نامه خردپژوهان ۱۰

حاوی پارهٔ از اشعار آبدار سخن سرایان ذیل :—

جمع صفحات طبع شده ۱۲۱

بسعی و اهتمام - م - رضای هزار، شیرازي — از انتشارات چاپخانهٔ هزار شیراز — شروع بطبع ۱۳۰۲ خورشیدی --

محل فروش کتابخانه آدمیت، جهان نما، وچاپخانه هزار شیراز

(آخرین قیمت ٤ قران)



مترجم لقای روح انسان



م . رضای هزار

﴿ غلطنامه اشعار سالار جنگ ﴾

صحیح	غلط	سطر	صفحه
شعرم	شعرم و	٥	٢١
نگاري	نگار	١٣	٢٢
بازار بیم	مازاربیم	٤	٣٠

غلطنامه مضطرب و ایزدي در آخر اشعار آنها کذا شته میشود و از خوانندگان محترم این کتاب استدعاست قبل از مطالعه جزئی اغلاط را که بواسطه غفلت مدیر سابق چاپخانه در بعضی نسخ واقع شده رفع فرمایند — [م . رضا]

﴿ فهرست مطالب مهمه ﴾

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه ایست که ادیب کامل و یگانه دانشمند فاضل .... آقای رحمت وصال (شیرازی) نگاشته اند :-

ستایش بیکران خداوندی را سزا است که بنی آدم را بسخن سرائی برگزید و بتاج افسر کرمنا سرافرازش فرمود و درود بی پایان پیامبر و اپسین را روا است که خرد پژوهان را استاد ره آموز است و سخن سنجان را شمع شب افروز و آفرین بی اندازه بر جانشین بر

حق و اولاد امجادش که پیشروان شعرا و استادان فصحا و ادبا اند — و بعد بر خردمندان بینا و نکته سنجان دانا پوشیده نیست که شاعران زبردست زادگان طبع و قاد خود را از فرزندان نامی بلکه جان گرامی عزیز تر دارند و پربها تر شمارند و ایشان را با منظومات امثال خود همان علاقه مندی است که با اشعار خود و چون یکی از شعرا را بینند که نتایج طبع شریفش چون عقد گهر گسیخته و لالی آن بطاق نسیان فرو ریخته دمی نیارامند تا جمع آوری شود و اشتهار یابد چنانکه جناب مستطاب افصح المتکلمین آقای میرزا محمد حسین شعاع الملك را در این طریقه جدی وافی و جهدی کافی و اشعه شعاعیه گواهی صادق است و دواوین اکثر از شعرای متقدمین و متاخرین را بدست آورده و آنچه پراگنده بوده گرد کرده از آنجمله بعضی

اشعار ایزدی و مضطرب و آقای سالار جنگ و خان نعمت

است که در یك رشته کشیده و بعضی مواد تاریخیهٔ خود را نیز

چون شمس القلاده بر آن افزوده و نام ویرا نامهٔ

خردپژوهان نموده و جناب فضایل ماب آقا میرزا

محمد رضا خان که از جوانان تربیت یافتهٔ این زمان

اند و طبعی خوش و مطبعی دلکش دارند تحمل هرگونه

تحمیلات را نموده و در مطبع هزار شیراز که از مؤسسات

ایشان است این مجموعه را بطابع رسانید تا عارف و عامی

از آن بهره مند شوند البته دانایان روشن ضمیر

چون پی بان گنجینهٔ مقصود برند هر یك بجان و دل خریدار

خواهند شد تا هم خسارات نادیهٔ ایشان جبران شود

و هم این لآلی گران بها انتشار یابد



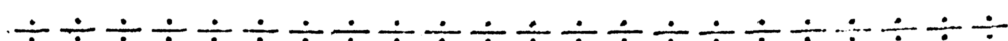


بسم الله الرحمن الرحیم





از واردات طبع حضرت مستطاب .... آقای سالار جنگ



شد فصل بهار و وقت صحرا　　برخیز و بیار جام صهبا

گل بر سر شاخ جلوه گر شد　　بلبل بنمود شور و غوغا

بر خاک دوباره ابر آزار　　گسترد ز سبزه فرش دیبا

عقبی و بهشت بهر زاهد　　من را چو توئی بهشت دنیا

بالله ز ابلهی است گر من　　امروز دهم ز بهر فردا

گفتار و چرند و وعظ نادان　　هرگز نرود بگوش دانا

دلسوخته ایست لاله چون من　　از داغ دلش بود هویدا

در چشم تو فتنه هاست پنهان　　در زلف تو شورهاست پیدا

از هجر شدم چو کاه و هستم　　در صبر چو کوه پای بر جا

برخیز و بیا ببزم احباب — از بهر خدا برغم اعدا

دشنامی از آن لبان چون قند — شیرین بمذاق من چو حلوا

چون نی ز غم تو بند بندم — گردند و هنوز دارد آوا

خون من و گردن تو امروز — دست من و دامن تو فردا

سالار ز بس فصیح باشد

لال است برش زبان گویا

پاک بردار ز دل من چشم تو بیماری را

کس ز بیمار ندیده است پرستاری را

بامیدی که رخ خوب تو بینم در خواب

همه عمر نخواهم رخ بیداری را

چون فزون دید ز من لابه و هم زاری را

شد دل آزرده و کم کرد دل آزاری را

گل ببازار در آید بصد جلوه و ناز

نه چه غم ار شیفته ام شاهد بازاری را

تا گدائی در دوست نمودم ناصر

یافتم ز و بجهان منصب سالاری را

بهر صید دلم آن شاه سوار آمد و رفت

باخبر باش که شیری بشکار آمد و رفت

بلبلی گفت بگل وصل تو خواهم گفتا

ناامید از در من چون تو هزار آمد و رفت

سخن حق نتوان گفت در این دور زجور

آنکه حق گفت بناحق سر دار آمد و رفت

اندرین مزرعه آمد ز پی گندم خال

ورنه بر گوی که آدم بچکار آمد و رفت

مگر آن غالیه مو داد سر زلف بباد

که سحر بوی خوش مشك تتار آمد و رفت

مست از نشاء چشمش شده هر هشیاری

ماشاءالله که با چشم خمار آمد و رفت

بس غم بی‌ندرت آمد که شد از وصلت شاد

غیر سالار که با حالت زار آمد و رفت

مرا عمر شد صرف اندر بطالات زعمر تلف گشته دارم خجالات

زجور زمانه همیشه ملولم رهائی ندارم ز بند ملالات

مه من هر آنکه نشیند بمحمل چو خورشید باشد بچرخ جلالات

رسولی ندارم که گوید ز عشقش مگر اشك چشمم نماید رسالات

مرا عشق آموخت استاد دانش که جز علم عشق است باقی جهالات

مکن ظلم شاها بسالار مسکین

رعیت نوازی است شرط عدالات

در زمانیکه رضاقلی خان نظام السلطنه والی فارس بوده ومرحوم

میرزا محمد علی خان نصرالدوله بدسیسهٔ وی کشته ودر

صد دقلم و قمع دودمان آن مرحوم برآمده و آقای میرزا ابراهیم خان قوام الملك برای مدافعه قد مردانگی علم نموده و جنگ سختی که ۳ ماه امتداد پیدا کرده شروع شد و ایل قشقائی با نظام السلطنه موافقت داشت غزل ذیل را سروده برای نظام السلطنه روانه نمودند

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست
نی یار و جام وباده و ایوانم آرزوست

لعل نگار گر دگران آرزو کنند
من لعل خون ز خنجر برّانم آرزوست

آوای ارغنون و ربابم چه فایده
توپ و تفنگ و توسن وجولانم آرزوست

عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترك
همواره رزم رستم دستانم آرزوست

اهریمنان فارس کجا همسری کنند

با چون منی که مالک سلیمانم آرزوست

سالار از خدای مدد جوی و پس بگو

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست

در دل هر کس که عشق راه ندارد

هست چو ملکی که پادشاه ندارد

ماه اگر از مهر روت هست و عجب نیست

روشنی افتاب ماه ندارد

جام میم ساقیا بیار که گفتند

جم اگرش جام نیست جاه ندارد

چشم تو ترک است و با نگاه بتاراج

برد دلم را ولی نگاه ندارد

پیش قدت سرو نازوا نرسد ناز
جلوهٔ سرو سهی گیاه ندارد
جور تو و صبر من فصیح زمان گفت
مسئلهٔ هست کاشتباه ندارد
عمر تو سالار شد تباه و ندانی
چون تو کسی حال تباه ندارد

از نظارهٔ رویت حال من دگرگون شد
دید عاقلی لیلی همچو قیس مجنون شد
در درون نمی بودم جز دلی پر از حسرت
آنهم از غمت خون گشت از دو دیده بیرون شد
وعده ها بمن کردی بر سرم گذاری پای
عمر من بسر آمد وعده های تو چون شد

ذرهٔ ز حسن تو قطرهٔ ز اشك من
به ز مهر گردون است و شك رود جیحون شد
دل سزای خود را دید چو انکه پند من نشنید
گفتمش مشو عاشق شد ز غصه هم خون شد
زرد چهره ام چون زر و اشك سیم و مروارید
دولتم ز عشق به ز گنج قارون شد
قدر عاشق و خادم پاس دار ای مخدوم
گر چه پایهٔ جاهت بر فراز گردون شد
چیره دست بر ضحاك پور آبتین کی بود
کاوه شد سپهسالار تا که او فریدون شد
تا که یار قانونی ساز را بچنك آورد
به ز تار و از آبی این نوای قانون شد

گاه رقص بنهادی پای بر سر و چشمم
زین عنایت سالار شکر کرد و ممنون شد

هر که شعر میگوید واه من نمی پوید
هر که دم زد از حکمت او نه جون فلاطون شد

عشق باعقل دگر باره سر کین دارد حمله از چار طرف بر من مسکین دارد

عقل البته اسیر است بسر پنجه عشق جسم گنجشك کجا طاقت شاهین دارد

دین و دل صبر و توان جمله بیکبار ببرد کس ندانست که این عشق چه آئین دارد

دلم از عشق پر از خون شد و یارم اینجا جام می هست که آنهم دل خونین دارد

دامنم از غم آنماه ز اشك مژگان آسمانی است که هر شب مه و پروین دارد

بگلستان نرود بهر تماشا دیگر هر که از زلف و رخش سنبل و نسرین دارد

سر ز تن دور و بود خاك تنش را بالین هر که بیدوست زمانی سر بالین دارد

گفته بودند چه دین دارد و آئین سالار
بخدا کافرم ار نا مرد دین دارد

دل من تاری از آن طرهٔ طرار میخواهد
ز چین عنبرینش نافه تاتار میخواهد

الا ای خسرو خوبان مدامم بوسه شیرین
دل شوریده از آن لعل شکربار میخواهد

ز چشم نیم مستت باده خواهد نی ز خمخانه
هرآنکس خویش را روشندل و هشیار میخواهد

بیا ساقی سبک رطل گران ده از می خلر
که در شیراز هر دل باده خلار میخواهد

زند در دامن مردان حق دست ولای خود
هرآنکس بخت خواب آلوده را بیدار میخواهد

همه کس دوست میدارد جمال یار مهرو را
نه تنها یت بعالم ناصر سالار میخواهد

§ § § § §

در تهنیت بنا بخواهش جمعی بد یهه فرموده اند :-

بتان پارسی اینگونه گر خرام کنند خرام سرو چمان در چمن حرام کنند

بماه چهره چو زلف سیه برافشانند صباح دلشدگان راچو شام تار کنند

عیان کنند شبه گر هلال ابرو را ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند

جراحت دل مجروح را نمک باشند چو غنچه باشکرین لب گر ابتسام کنند

بر اهل پارس همه واجب است کایشانرا چو از نژاد قدیمند احترام کنند

بخواجگی جهان سر نیاورد سالار گرش ز راه کرم کمترین غلام کنند

مگوی ناصر ازین در سخن که نیکویان

کی التفات بنا پختگان خام کنند

خوبان بتیر غمزه چو نخچیر میکنند با آهوئی شکار دو صد شیر میکنند

دل را بقید سلسله زلف میکشند دیوانه را مقید زنجیر میکنند

در هر خمی ز حلقه زلفت هزار دل شب تا بصبح ناله شبگیر میکنند

راجع بسطر سوم خوانده شود - صباح دلشدگان را سیه چو شام کنند

بلبل بوعظ گفت که می خور بروی گل   کین واعظان به بیهده تقریر میکنند

ما می ببانگ چنگ خوریم آشکار و نیست

ما را هراس و بیم که تکفیر میکنند

زابر زلف مهم مهر رخ نمایان کرد   ز شرم زرد رخ آفتاب تابان کرد

چو دل ز زلف سیاه تو قصه کرد دراز   هزار خاطر مجموع را پریشان کرد

براستی که فرو ماند پای سرو بگل   ز ناز تا که مهم سرو قد خرامان کرد

ز لعل خویش مرا بوسهٔ حوالت داد   نصیب اهرمنی خاتم سلیمان کرد

ز حشمت ار بر سالار نامدی آغاز   مرا ز مهر در انجام از او پشیمان کرد *

کنند هجو چنانش بگردن اندازم

که سر برون نتواند ز خط فرمان کرد

---

* حشمت ، آغاز و انجام تخلص ۳ نفر از شعرای معاصر است

چو ساقی بجام شراب افکند میان هلال آفتاب افکند

ز خجلت بپرده رود آفتاب اگر ماهم از رخ نقاب افکند

دلم سر کشد گر ز گیسوی او ز زلفم بگردن طناب افکند

به بیند اگر صفحه روی دوست ز کف شیخ مسجد کتاب افکند

اگر سر دهم آه جانسوز را شرر در دل شیخ و شاب افکند

چرا عنبرین مو برخ افکند بخورشید کس مشک ناب افکند

هر آنکس که سالار شد روز کین

دل شیر در اضطراب افکند

‡ ‡ ‡ ‡ ‡ ‡ ‡

بمن گرچه مهر تو شامل نباشد دلم جز بروی تو مایل نباشد

چنانم بجسان منزلت هست جانا که کوه ار میان است حایل نباشد

ببندند بازو ببرّند دستم تورا گر بگردن حمایل نباشد

بچشمت که خواهم در آرند چشمم دمی گر برویت مقابل نباشد

بدانگونه بارد ز مژگان سرشکم که اینگونه باران و ابل نباشد

هرانکس نداردبدل عشق یاری بنزد خردمند عاقل نباشد

بود بدتر از گور منزل بعاشق گرش کوی معشوق منزل نباشد

بدریائی افتاده کشتی جانم

که جز مرگ سالار ساحل نباشد

گر آن ماهم شبی آید در آغوش فلك گردد غلام حلقه در گوش

ز هجرش دوش انسان گریه کردم که سیل اشك بگذشت از سر دوش

متاع هر دو عالم گر دهندت مخواه از عاقلی و دوست مفروش

بود رزق تو اندر خوان تقدیر بر آتش از چه چون دیگ در جوش

چناغ جسم در عشقت شکستم سراپا دو تو را باشد فراموش

رخت ماهی بود اما کله دار

قدت سروی بود لیکن قباپوش

من که خورشید بشب زان رخ مهوش دارم
چشم بد دور که چون روز شبی خوش دارم
هر که ز آشفته پریشان شود و من بخلاف
خاطری جمع از آن زلف مشوش دارم
بر او من کشم اندر بر و زلفش دل من
روزگاری است که اینگونه کشاکش دارم
خرمن صبر من ار سوخت عجب نیست که من
آه جانسوز شرر بار چو آتش دارم
از رخ و زلف و لب و چشم تو ای مایه ناز
سنبل و نقل و گل و باده بیغش دارم
از کمانخانه ابروی تو خوردم صد تیر
من که در روز وغا بازوی آرش دارم

دیر آمد ببرم زود برفت از نظرم دیرنه زود از ین غصه نبینی اثرم

سار بان بار منه بر شتر و سردم را غرق سیلاب مکن یم کن از چشم ترم

شادی از خاطر من گشت بصد مرحله دور بسفر رفته مگر با ز مه نوسفرم

گر دگر باره بیاید برم آن عمر عزیز بیشك آن عمر دوباره است عزیزش شمرم

تلخ عیشم ز فراق تو ولیکن هستم خسرو ملك سخن شعرم و شیرین شکرم

روشن است اینکه چنین نغز نگوید روشن من چو استادم و او طفل دبستان ببرم

کرد بیداد بسالار و چو رفت از بر او

داد او ده ز کرم داد رس داد گرم

چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم

بطلبکاری آن دلبر ترسا برویم

دوستان را بجز از دشمنی و حیله چو نیست

کز ایشان به پناه در اعدا برویم

اندرین مرحله دیر و زنها دستی پای
مکن اندیشه امروز که فردا برویم
زن و فرزند و اقارب نبود یار سفر
من و دل هر دو در این بادیه تنها برویم
بگذر از کوردلان تا بزیار آنکه دوست
با دل روشن و با دیده بینا برویم
حرف حق را همه منصور صفت باید گفت
گرچه بر دار بمانند مسیحا برویم
حق اگر میطلبی همره ما شو سالار
تا بدان بارگه عالی و الا برویم

دانی که عشق چیست بلائی عذاب کن
دانی که یار کیست نگاری عتاب کن

ماهی مراست غیرت خورشید و مه که هست
خورشید وش ز سایه خود اجتناب کن

عمر من است ایك چو عمری ز بخت بد
عمری بسان برق برفتن شتاب کن

هر سرو را ایاب و ذهاب ای عزیز نیست
جز سرو من که هست ذهاب و ایاب کن

هر صبحدم ز درد درون میکنم دعا
آه سحر گهی است دعا مستجاب کن

سیل سرشك بارم از چشم اشکبار
آنهم چو سیل خانه مردم خراب کن

ایرانی است دلبر سالار ایك هست
خون در دل هزار فرنگی مآب کن

××××××××××××××××

یك سلسله دل داری در سلسله گیسو زلفت صنما برگو زنجیر بود یا مو

هر فتنه که برخیزد از چشم تو می بینم چشم چو غزالت را جز این نبود آهو

صید دل من کردی با آهوی چشمانت جز آهوی چشم تو صیاد که دید آهو

از ناله من نالد هر سخت تر از سنگی در تو نکند تاثیر سنگ است دلت یارو

روی تو کشد دلها خوی تو کشد تنها یا روی ز مردم پوش یا ترك نما این خو

لعل تو مرا کوثر روی تو مرا جنت ار زانی زاهد باد هم کوثر و هم مینو

ابروی کمانوارت با تیر مژه جان خست گیسوی چو چوگانت بربود دلم چون گو

مقصود یکی باشد از کعبه و بتخانه معبود یکی دانند هم مسلم و هم هندو

ما رند و خراباتی او زاهد و طاماتی او شیفته دستار ما محو جمال هو

خواهی رخ جانانه شو از همه بیگانه در بحر فنا شو غرق پس لؤلؤ لالا جو

هرگز ز سر کویت پا می نکشد سالار

با سر بسویت آید بر ندش اگر زانو



ایدل دهان او شده حرف و خیال تو قربان حرف هیچ و خیال محال تو

گیرند گر ز تن سرمن صد هزار بار هرگز برون نمیکنم از سر خیال تو

روشن ستارهٔ توکه خورشید خاور است کمتر ز ذرّه در بر ماه جمال تو

باغ جنان بدیده حوران شود جحیم بیند اگر جمال بهشتی مثال تو

آیا بود که فیض الهی بدل کند شام فراق من بصباح وصال تو

ای یار هجر این تن کاهیده ام که هیچ مشکل که کوه هم بکند احتمال تو

هیچ از دهان او که دراو وهم ره نیافت

ناصر سخن مگو که نباشد مجال تو

دیوانه شدم دیدم تا طلعت جانانه عاقل ز پری گردد آشفته و دیوانه

گر رو بحرم آرم یا میل صنم دارم مقصود توئی من را از کعبه و بتخانه

تو شمع رخ افروزی گوئی که چرا سوزی از شمع شود بیشک بر سوخته پروانه

خواهی که شود شیرا ز رشک ختن و تبت بر چین خم گیسو یک لحظه بکش شانه

تا مرغ دلم گیری ای طایر فرخ فال

از زلف گذاری دام وز خال نهی دانه

....

فریاد که از هر طرفم راه گرفته یکسوی مرا ناله یکی آه گرفته

جان پیشکشش کردم لایق چو نمیبود بگرفت ز من لیک با کراه گرفته

در خیمه گردون بنگر مه که زخوبی گوئی مه من جای بخرگاه گرفته

زنجیر بود بهر عدو زلف تو ایدوست برعکس دل هر چه نکو خواه گرفته

اندر بر من بودی وگفتند خلایق گستاخ گدا بین که بر شاه گرفته

بر چاه ذقن جای رسن زلف فکندی دل کی بدر آید چو سر چاه گرفته

زلف تو گرفتم ولی از کوشش من نیست آه سحری ورد شبانگاه گرفته

مگذار برخ زلف که هر چند دو سالار

گردند مشوش که مگر ماه گرفته

این غزل را زمانیکه آقای حاجی مهدیقلی خان مخبر السلطنه فرمانفرمای فارس بودند سروده برای ایشان روانه نمودند: —

بوسهٔ ز لعلم داد آن نگار روحانی
دست اهرمن افتاد خاتم سلیمانی

در شکنج گیسویش ما و دل شویم ارجمع
مو بمو بیسان سازم شرح این پریشانی

ترك چشم خونریزش غارت دل و دین کرد
کمر زلف هندویش زد ره مسلمانی

از چه شد در این حلقه دل بمویش آشفته
مشکل این معما کس حل کند باسانی

دوش ذکری از زلفش شد بحلقه رندان
تا سحر نشد کوتاه آن حدیث طولانی

همچو مدحت خواجه مخبر زمان مهدی
آن فرشته رحمت در لباس انسانی
کز مور در حشمت چون بود سلیمانش
پس خطاست گر او را خوانم آصف ثانی
ای امیر گرگ خصم گو سپند کشور برد
پاس کاه را دادت حق مقام چوپانی
کن بعزم آبادش ورنه رفته گیر این ملک
رو نهاده چون امس وز بوم ما بویرانی
بی تمیزی اعیان کرده روز ما چون شب
ورنه بد چو مه روشن روزگار ایرانی
دفتر کیان برخوان شوکت عجم میدان
رفعت مکان بنگر بر بعهد ساسانی

مصر مملکت در چاه همچو ماه کنعان است
درغمش وطن خواهان همچو پیر کنعانی
اوفتاده اندر چاه این عزیز با ذات
گرگ خو برادرهاش شهری و بیابانی
یا که بیژنی باشد در چه بلا بسته
ایل ترك شد او را پادشاه تورانی
گیسوی منیژه ماست بخت چون شب کشور
بهر او توئی امروز رستم سجستانی
خوان نعمت ما را دزد انکلیس و روس
این باشکار ابرد وان دگر بپنهانی

ملك میرود از دست بذل سعی وجهدی کن
وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی

گفت این غزل سالار تا بوجد و شوق آید

روح سعدی و حافظ انوری و قاآنی

÷ ÷ ÷ ÷ ÷

زعشق شاهد ما زاریم مبین خواری گل چمن بنگر شاهد بست بازاری

نه هر سری هوس سروری کند شاید یکی رسد سردار و یکی بسر داری

هزار زخم زغم در دلست و کاری نیست بزن زغمزه یکی زخم دیگرم کاری

مرا کند سر زلف باد در گردن که هست رشته آزادی این گرفتاری

کسیکه دین ودلم برد و نیز جان ببرد زحادثات خدایش کند نگهداری

بدان امید که بینم بخواب رویش را نخواهم آنکه ببینم بخواب بیداری

بباد داد سر زلف عنبر افشان را ببرد آبروی نافه های تاتاری

زرشک دیده خونبار ماست سیل سرشک اگر که میرود از چشم ابر آزاری

تو نیک باش و مکن بد که در طریقت عشق ندیده ایم طریقی به از نکوکاری

عزیزمن مفروشم بدرهم معدود که صد چو یوسف مصرم کند خریداری

من و دل ار بتو دل داده‌ایم نیست عجب

ز بندگی درت یافتیم سالاری

+++++

قطعه ذیل را در دوره دوم نگارش روزنامه فارس که بقلم فیلسوف شهیر حضرت فرصة الدوله مرقوم میگشت برشته نظم کشیده شد —

طبع بار دیگر چون روزنامه فارس

فرصت بده خدایا تا خوانمش دوباره

از عون کلك فرصت دانشوری که در دهر

نشر معارف و علم کارش بود همواره

باشد چو بوستانی پر لاله و ریاحین

یا همچو آسمانی پر از مه و ستاره

ای فارسی زبانان اندرز نامه فارس
در گوش جان نمائید مانند گوشواره

بی استعاره و شور خوانید با بسی غور
در کار خیر نبود حاجت باستخاره

بهتر ز هر چه امروز از بهر تان بود علم
از عقل خویش کردم من دوش استشاره



این شعر از مثنوی بحر تقارب ایشان است : —

از آن می که گر کودک شیرخوار
بنوشد بجنگش شود شیر خوار

کز و فارس شد رشك باغ بهشت
جهان شادی آورد و انده بهشت

همیشه بود در جهان تا جدار
سر بدسگالش شود تاج دار

همی تا بیاید بهار و خزان
خزد شاد و پیروز اندر خزان

مران شش تن اندر صف کارزار نمودند بر دشمنان کارزار

این شعر – وطن – نیز از مثنویات ایشان است :–

چو بگذشت از سال تازی هزار سه صد باچل و دو فزون در شمار

یکی مرد دانا ز المان زمین هنرمند و شایسته آفرین

که خواندی همه نامه های کهن ز دیرینی و از پهلوانی سخن

بیامد باستخر زی المان که بیند جهان بوده کاه کیان

چو آگه کنارنك (۱) شیراز شد بسی شاد زین مژده و راز شد

مهین نصرة الدوله نیك پی بپیروزی آمد سوی تخت کی

بهمراه بودش قوام سترك بهین یادکار گوان بزرك

که تا بنگرد تخت جمشید را همان کاخ روشن چو خورشید را

همان پایتخت نیاکان (۲) ما سرافراز با تاج پاکان ما

(۱) حاکم (۲) آبا و اجداد

نبشته * چو خواندازخردمندراد ز شاهان پیشین نیکو نهاد
بگفتا بدانید زین پس همه که ایران شبان بودوگیتی رمه
زچین و زتوران و یونان و روم همی باژ آمد بدین مرز و بوم
دلیران ایران بهنگام کین زدندی زکین آسمان بر زمین
چو بنواختندی بکین کوس را گرفتندجنگی کراکوس(۱) را
دوصد نامبردار چون انتوان (۲) بکینشان نیاورد تاب و توان
نتابید یهوه (۳) به پیکار شان بشدانتیوخس(٤) گرفتار شان
شه ترك (٥) با لشکر بیشمار چونخجیر بهرام را شد شکار

---

* نوشته (۱) یکی از سرداران رومی که در ایران کشته شدند
(۲) یك سردار رومی که فرهاد پادشاه اشکانی او را شکست داد
(۳) بزرگترین سرداررومی (٤) خلیفه بزرك اسکند ر در جنك
با ایران کشته شد (٥) خاقان ترکستان وچین در ایران کشته شد

زیك تیر چو بین چوبینشان § زساوه * بگیتی نماندی نشان

کجا شد گو نامور پور زال که گیتی نیاورد اورا همال

جهان پهلوان رستم نیو بند که گردان گرفتی بخم کمند

خداوند شمشیر و کوپال و رخش گو شیر دل پهلو تاج بخش

کجا رفت جنگی سپهدار گیو هشیوار لشکر کش گرد نیو

که از مرز توران بشمشیر کین بیاورد خسرو بایران زمین

همان بیژن و طوس و بهرام گو فریبرز و گودرز و رهام گو

فرامرز کو کو یل اسپند یار که بودش به پیکار اسپند یار ‡

چو شد اردشیر و چو شد اردوان کجایند شاپور و نوشیروان

مگر خاك گردیده بالینشان که برباد رفته است آئینشان

---

§ بهرام چوبینه * پادشاه توران بدست بهرام منی بور کشته شد

‡ اسپند نام ملکی است

در این دشت اگر رود بینی روان بود ز اشك آنهسادر این خاکدان

اگر لاله بینی شکفته ز خاك بود داغ دلهای اندوهناك

بهنگام پرویز ایران و روم نمودند سی سال پیکار شوم

دو کشور ز پیکار چون خسته شد بلشکر در فرهی(۱) بسته شد

سر آمد یکی مرد تازی نژاد سخنگوی و خوشخوی و نیکونهاد

محمد شهنشاه هر دو سرای مهین پاك وخشور(۲) یکتا خدای

زیزدان همی گفت پیغمبرم بسوی بهشت از خدا رهبرم

هر آنکس که گفتار هایش شنید بهر چیز گفت او ز جان بگروید

پس از او ز تازی سگی بدگهر بداندیش و بدکیش نامش عمر

فرستاد زی مرز ایران سپاه که گردید این پادشاهی تباه

نه تنها نه شد که از گردش هور و ماه چنان روز روشن بما شد سیاه

---

(۱) سعادت و نیك بختی (۲) پیغامبر یا پیغمبر

سه روز و سه شب جنگ و پیکار بود که سود از زیان نه پدیدار بود
بروز چهارم که ایران سپاه بکوشش بشد چیره [۱] در رزمگاه
یکی باد برخواست بسیار سخت که برکند از بیخ شاخ درخت
بدی پشت تازی بر آن باد تند به پیکار شد تند شان تیغ کند
همی خاک برداشت باریك و سنك بزد بر سر و چشم مردان جنك
شگفت آیدت گر آنچنان سخت بود که سردار از او فتادی برود (۲)
ز تازی یکی بدرك بد سگال برهنه تن و نام او را هلال (۳)
همی دید از دور و در آب جست سرش را در آن رود ببرید پست
چو سردار شد کشته در ژرف (٤) رود گریزان بشد از سپه هر که بود
نبشته چنین بود بر ما بوش (۵) که گردون همی کرد بر ما روش

---

[۱] غالب (۲) شط فراط مقصود است

(۳) هلال ابن علقمه (٤) عمیق (۵) تقدیر

وزان پس نه تاج و نه افسر بماند نه شاه و نه گنج و نه لشکر بماند

ابا اینهمه یاد ز ایرانیان ز صفاریان و ز سامانیان

ز غزنی و از دیلمی مرد خویش ز تازی گرفتند باج و بیش

مگر ما نه فرزند آن مردمیم که در مردی و مردمی اکرمیم

چرا دل نداریم یکتن بتن که اینگونه خواریم در انجمن

چه شد نیست اکنون یکی نامور هنرمند دانا و پرخاشخر

که شمشیر گیرد بمردی بدست ببرد سر دشمنان هر چه هست

کند تازه آئین شاهنشهی گشاید در نیکی و فرهی

و نمونهٔ از رباعیات ایشان

آن یار که به زمن هزارش یار است در گلشن نیکوئی گل بی‌خار است

گفتم به نکویان همه سالار توئی گفتا که کمین بندهٔ من سالار است

من موی ترا چو مشك و عنبر گفتم روی تو ز مهر و ماه انور گفتم

شهد لب تو که هست شیرین چو شکر گفتم که چو قند است و مکرر گفتم

÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

ماهی که ز مو گرد قمر هاله کند چون نی ز فراق او دلم ناله کند

داغی که بدل هست مرا ز عشقش خون در جگر داغ دل لاله کند

××××××××

این تخت که تکیه گاهت ای یار بود از بهر نشستنت سزاوار بود

تا پای بر او نهادی از مقدم تو تاج سر بنده تو سالار بود

++++++++

ماهی که ز مهر بد ببالینم دوش بی باده بدم ز چشم مستش مدهوش

خواهم ز خدا که همچو دیشب امشب چون جان عزیز گیرمش در آغوش

ای شاه پری روی پری رخسارم ای خسرو شیرین شکر گفتارم

منگر بحقارت بمن از عجب که من تا بندگی تو میکنم سالارم

* * * * * *

این تخت که تکیه زد براو دلبر من بنشست براو بناز اندر بر من

بر روی نهم پای نهم بر سر خویش کز مقدم او شده است تاج سر من



از انتشارات مطبع هزار - شیراز

بسعی و اهتمام م . رضای (شیرازی) بطبع میرسد

برج اسد ۱۳۰۳

سبلت و ریش نه شرط مردیست
مرد بیعلم و هنر کم ز زن است

دامن سرو سهی خواهد سوخت
زاتش لاله که اندر چمن است

فی المثل سرو سهی مرد لئیم
طبع من لاله و آتش سخن است

مضطرب منزوی و نا مشهور
شهره مطرب بهمه انجمن است

افکنده بچهره منور نقاب را
پوشیده بهوسم دی آفتاب را

کردی خراب مرغ دلم را زفرقتت
آباد کن ز مژدهٔ وصلت خراب را

مستی گر این بود که بچشمان مست تست
من زین سپس حلال شمارم شراب را

میسوخت زاتش غم هجرت وجود من
جاری اگر زدیده نمیکردم آب را

گفتم مگر بخواب به بینم تورا جمال
موقوف کرد لطمهٔ هجر تو خواب را

ما راه برده ایم بتریاق وصل دوست
ساقی بیار ساغر زهر مذاب را

هرکس خیال وصل تو بر خویش راه داد
پنداشت آب چشمهٔ نوشین سراب را

هر جور میکنی بکن ای بیوفا که ما
راحت شمرده ایم ز دستت عذاب را

گر مضطرب نمیرود از محفلت مرنج
پرواز نیست مرغ باتش کباب را

صبح است و ساقیا بده جام صبوح را
تا تقویت ز راح نمائیم روح را
از قطن در گلوی صراحی است قرحهٔ
ره باز کن به نشتر ناخن قروح را
آنکه در انجمن ز فقیهی سؤال کن
از خبث وطهر خون قروح و جروح را
در مسلخی که کشتهٔ هجرت فتاده است
بگذر که جان به کالبد آید ذبوح را
بی پرده گر زپرده در آئی بدین جمال
از توبه توبه کار نمائی نصوح را
سیلاب چشم مضطرب از فرقت نگار
تجدید کرد قصهٔ طوفان نوح را

زخون کیست ندانم خضاب دستانت

زپا فکنده کرا ناوکی ز مژگانت

حرام باد بر آن دیده دیدن رویت

اگر هدف نکند مردمك به پیکانت

بجان زنده دلان کردرم درآی شبی

که جان و دل کنم از شوق برخی جانت

بزن به تیغم و از پیش خود مران که مرا

شکنجه در نظرت به ز داغ هجرانت

اگر خسوف ابد ماه را فرو گیرد

ترا چه غم که زند خور سر از گریبانت

خطاست قیمت یاقوت پیش لعل لبت

حرام صحبت لؤلوست پیش دندانت

تو آن گلی بحقیقت که بلبلان چو من

بصد زبان نتوانند شد ثنا خوانت

ز افسر شهی آر آیدش سری که چو گوی

همی نواختش از روی لطف چوگانت

بریز خونم و خوشدل نشین که ننویسند

بهیچگونه رقیب و عتید عصیانت

بدار دست تطاول ز مضطرب که بسی

پریش تر بود از طرهٔ پریشانت

چشم ترکت زند ار تیرم و تیغ ابرویت

من نه آنم که ز بیداد روم از کویت

چون تو سروی بکنار منت اولی است نشست

حیف باشد که نشانند کنار جویت

قیمت مشک خطا میشکند بیشك و ریب

بخطا گر ببرد باد صبا یك مویت

تندخوئی اگر از سر بنهی ور ننهی

من نه آنم که دل آزرده شوم از خویت

جوی ازدیده روان کردم وسودی ندهد
بی تو ایدوست که دریاست کم از زانویت
تو سماای بت که بجز خود نپرسی همه عمر
گرد و آئینه کند جلوه بچشمت رویت
همه از درد بنالند و من از غایت شوق
شادم از درد اگر دست دهد داریت
روی در پرده نهان کردهٔ از دیدهٔ خلق
پرده یکسو بنه ای دیدهٔ خلقی سویت
گفتم آمو* کنم از گریه زمین را گفتا
مضطرب تر نکند دامن من آمویت



بتی که زلف خم اندرخش بود ظلمات لبش بخضر نشان داده راه آب حیات

* آمو نام رودی است

خطش سجل گرفتاریم نوشته بشرع — وز آنطرف نگهش میدهد نوید نجات

توشاه عرصهٔ حسنی سوار پیل غرور — عجب مدار چو بیدق پیاده بینی و مات

توآن بدیع جمالی بتا که مردم شهر — نهاده از غم روی تو روی در فلوات

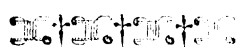
صبا بان بت نامهربان ز مهر بگو — که گردن من ورستن زقید تو هیهات

حکایت من و وصل نگار و محرومی — حدیث تشنه لبان است و پای شط فرات

بقصد قتل من بینوا مکش خنجر — که من بیاد وفای توایمنم ز وفات

مپوش روی نگارین ز مضطرب ایشوخ

که از مشاهده قدرت همی کند اثبات



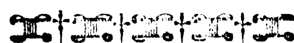
مهربانی ماهی که او این نازنین اورده است

سحر کرده زآسمان مهر زمین آورده است

نی خطا گفتم که هرکس با مهش سازد قرین

مهره از گل در بر در زمین آورده است

هر که باشکر دهد نسبت لب لعل ورا
زهررا باچشمهٔ حیوان قرین آورده است
زخمدار تیر مژگانش فغان آغاز کرد
گوییا شانه بموی عنبرین آورده است
خال مشکین بر رخ او چون غلام عاشقی است
کز حبش بگریخته روسوی چین آورده است
مه چه باشد مهر از رشك رخش گاه کسوف
از خجالت پیش رخسار آستین آورده است
مضطرب در انزوا و فقر و درویشی و صبر
هفت کشور بی سپه زیر نگین آورده است
روی حاجت از لئیمان جهان برتافته
دست خود بر دامن حبل المتین آورده است



جماعتی که ز اقلیم عشق بیرونند گدای هردوجهانند گرچه قارونند
مقید ان خم زلف یار لیلی وش اگر خلاص طلب میکنند مجنونند
کسان که پیش جمالت بماه مینگرند چو نیك مینگرم بی بصیرت ودونند
به نحلها بحقیقت اگر نظاره کنند به پیش شهد لبت قی کنان افیونند
ز آن طایفهٔ بر حذر بباید بود که از شعاع جمال تو سینه کانونند
قلندران سراپا برهنه را منگر بکهنه دلق که سلطان ربع مسکونند
بمزان جهان وصال چون توشیرین را بخسروی ندهند ار دهند مغبونند

هزار عاشق مفتون چو مضطرب داری
تو از غرور نپرسی که بر که مفتونند



حجاب رخ چو بتان زلف مشکفام کنند صباح دلشدگان راسیه چو شام کنند
زساقیان پریچهره جای حیرت نیست اگر حلال می و آب را حرام کنند
ز ناتمامی عقل جماعتی این بس که بارخ تو نظر برمه تمام کنند

تو بیگنه بکش و رخ بوارثان قتیل | همی نمای که تا ترک انتقام کنند
خیال شعبده بازان عشق را نازم | که خواجه را بر مملوک خود غلام کنند
چه جای مرغ دل من که زلف و خال بتان | مسلطند که سیمرغ را بدام کنند
بقد و خد تو دل داده اند مشتاقان | بحیرتند که جان بر سر کدام کنند
ز مهر و عشق تو اندام ما تهی نشود | که جان اگر برود جای در عظام کنند
مسافران سر کوی ماهرویان را | نخست خطوه بگو ترك ننك و نام کنند
بباد صبح و نسیم سحر دهان تو گفت | که غنچه را بچمن منع ابتسام کنند

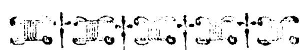
تو مضطرب بروا زکوی او که ترسم خلق
بقصد ریختن خونت از دهام کنند



دل که با مهر دوست خو دارد | دیگر آن دل چه آرزو دارد
پیش رخسار ماه من خورشید | سر شرمندگی فرو دارد
شد تنم در خیال چون موئی | کو میانی بطرز مو دارد

مضطرب از غم سهی قدی

درکنار از سرشك جو دارد



این دل بی اختیار اگر بگذارد — گوشه کنم اختیار اگر بگذارد

گردن جان را کنم ز قید تن آزاد — سلسلهٔ موی یار اگر بگذارد

بادل خود داده‌ام قرار بهجرش — در دل من او قرار اگر بگذارد

روز و شبی در کنارش آرم و آغوش — گردش لیل و نهار اگر بگذارد

مات کنم شاه را و پیل ز فرزین — باز ستانم سوار اگر بگذارد

از می گلرنك صاف حلر مشهور — دست بدارم خمار اگر بگذارد

خواب ببستان چو خوش بود بگلستان — زمزمهٔ مرغ زار اگر بگذارد

گل نگذارم ببوستان جمالش — آنمژهٔ همچو خار اگر بگذارد

مضطرب از معصیت رود بجهنم

حیدر دلدل سوار اگر بگذارد

زان پیش که گرد قمرت هاله برآید — مگذار که از سینه کس ناله بر آید
آنکس که بتن گندم خال تو نشان داد — میخواست کز ابر بصرم ژاله برآید
با این رخ زیبا بگذر سوی گلستان — تا دود حسد از جگر لاله بر آید
ترسم که چو حنظل نخرد مشتری اورا — گر پیش لبت قند ز بنگاله بر آید

ازمضطرب این غصهٔ سی ساله بشوید
چون از گلوی بط می یکساله برآید

گر ترك چشم یار مرا در کمین نبود — اورا بترکش اینهمه پیکان کین نبود
ننشستمی بآتش هجران براه باد — خاکم اگر بآب محبت عجین نبود
جان گردمش نثار ره و دارم افتخار — اندرسرای جسم مرا بیش ازاین نبود
از تنگی دهان تو محروم کشتمی — همرا هم از قیاس اگر ذره بین نبود
زاهد اگر حدیقهٔ روی تو دیده بود — او را سر تفرج خلد برین نبود
خورشید کی بکشور مغرب کشید رخت — ماه جمال تو اگرش جانشین نبود
چشم من ار ندید میانش گنه ازاوست — کاندر خور تصور بار یك بین نبود

اشکم برآستانهٔ او دوش میگذشت　　او را حجاب چشم اگر آستین نبود

گر ماند مضطرب بجمال تو محو و مات
جز حیرتش بصنع جهان آفرین نبود

خوب رویان زلف پر چین را چو چنبر میکنند　　عالمي را ازنسیم خود معنبر میکنند

گاه میسازند جنّت از رخ وطوبي زقد　　سلسبیل لب زماني رشك کوثر میکنند

از پی نخجیر دلها در مقام دلبري　　بادوآهوي نظرکار غضنفر(۱)میکنند

بس پریشانم ازانقومی که درهر انجمن　　خاطر اهل صفا ازخود مکدر میکنند

☆ ☆ ☆

کسی بدیدهٔ دون پردهٔ ظلام نهاد　　که قدرتش بمه ومهر روشنائی داد

ببوستان جهانم چناروش پرورد　　نهاد در کفم از مایهٔ تو کل باد

ز فرط فائقه رز بودمی بموسم دی　　کنون زهمت اویم چونخل درمرداد

گرم زمانه بسختي بکوفتن گیرد　　من آن نیم که چرخ و ن برآورم فریاد

☆ ☆ ☆

ازپرده چون شمایل جانان شود پدید　　صبح وصال از شب هجران شود پدید

بدرو هلال یکشبه بینند متفق　　اوراز پرده چون رخ رخشان شود پدید

---

(۱) شیر

هر گه کنم تصور ابروی آن نگار — بر من کمان رستم دستان شود پدید

چون بنگرم بقامت آن سرو راستین — جوئی مرا زاشك بدامان شود پدید

بر بی نصیب گنج جمالش علی الدوام — زلف سیه بهیکل ثعبان شود پدید

چون پیرهن کشید ز تن من بخویشتن — گفتم نمود جسم که تا جان شود پدید

چشمی که دید لؤلؤ دندان انظریف — جای سرشکش ازمژه مرجان شود پدید

از فرقت نگار زچشمان مضطرب

یاران خبر شوید که طوفان شود پدید

دهان یارمرا کس نمیکند احساس — مگر بدست دهد ذره بین وهم وقیاس

ازآن زمان که رخش جلوه کرد درنظرم — بهرچه مینگرم صورتی است برقرطاس

برای آنکه ندزدند نظرهٔ ز رخش — نگاه من زرخ او را همیشه دارد پاس

طمع ز مزرعهٔ عمر خویش ببریدم — چو داد بر کف ترك نگه ز ابر داس

دلم بشد بزنخدان و دادمش از دست — که مور باز نگردد چو اوفتد درطاس

انکه ازروزنخستین ساختند ازجان تنش — ظلم باشد گر کنند از پرنیان پیراهنش

گرنه ازروز ازل اندامش ازجان ساختند　　پس چرانشخیص نتوان داد جان را ازتنش

باغبان در گلشن ار خواهد نماید با تو ناز　　پرده ازعارض بر افکن شرمگین کن گلشنش

سرو اگر گوید مرا با قامت او نسبتي است　　باغبان گر همتي داري تو از بن بر کنش

نرگس ار در پیش چشمش دم زند هلائی زند　　میکند با ده زبان عیب و ملامت سوسنش

دم زد از جادو گري هاروت وقتي پیش او　　سحر چشمش کرد در چاه زنخدان آونش

آنکه گر من خاك گردم پای نگذارد بخاك　　خام طبعی بین که خواهم دست خود در گردنش

مهر اگر بر روي آن مه خیره بنماید نظر　　میرود بر دیده از مژگان او صد سوزنش

مضطرب هر کس که بگریزد ز پیش تیر عشق
مرد نتوان خواند ار خراني بخوان باری زنش

کسي که جان متعلق بود بجانانش　　بروزگار نباشد دگر غم جانش

گزیدهٔ بجهان لعبتي که از خوبي　　ز پور خود نکند فرق پیر کنعانش

قرار داده گلی بر فراز شمشادی　　تبارك الله از ادراك بوستانبانش

ربوده گوی لطافت ز پرنیان بدنش　　شکسته رونق درّ یتیم دندانش

هزار یوسف دل بیشتر توانم گفت اسیر آمده اندر چه زنخدانش
چگونه وصف مهی را کند کسی که کند طلوع چشمهٔ خورشید از گریبانش
ظریف واینه رخسار و مه جبین اما شگفت مانده ام از قلب همچو سندانش
بفارس فتنه در ایام صاحب دیوان ندیده کس مگر از چشمهای فتانش

ز آه و ناله و افغان مضطرب ترسم
که بر بلا فتد از پرده راز پنهانش

آنکه خرسندم و غمگین زامید و بیمش رام با خود نتوان کرد بزر و سیمش
دل من با همه لاقیدی او نقطه صفت ماند در دایرهٔ طرهٔ همچون جیمش
کمر خدمت هاروت بجان باید بست تا که درسلسله ازسحرو فسون آریمش
تا که در خاطر من یاد بهشتی روئی است بی نیاز آمده ام ازجنت و از تسنیمش
چون رخش آتش نمرود بخالش افروخت گفتم البته که پنداشته ابراهیمش

افسر مضطرب از طاق فلک میگذرد
تا بخاک قدم او است سر تسلیمش

گر به بینم بکف پای نگاری سر خویش سایم از فرط تفاخر بفلك افسر خویش

تا سراپای تو اندر نظرم جلوه نمود من کشیدم قلم نسخ بپاوسر خویش

نشنوم راست ازآنکس که رخ دلبر دید گر بگوید که مرا هست دل اندر بر خویش

گفتم از مهر جمال تو بگردانم روی خود همي گفتم ونبود سخنم باور خویش

زردهشت است تو را خال بتحقیق که او شعلهٔ روی تورا داده قرارآذر خویش

مهر پروانه شدن میطلبد ازسر مهر تا که بر شمع جمال تو بسوزد پرخویش

با که گویم که مرا عشق بتی لیلي روي کرد مجنون وبرانداخت زبوم وبرخویش

مضطرب بارسبك کن که زجوی دوجهان تاسبك بارنباشی نجهاني خر خویش

منت از بهر زروسیم زقیصر نکشم
منت ارمیکشم آري کشم از داور خویش

خوش آنزمان که در آید زدر نگارینم شود میسر من وصل یار دیرینم

اندوزم از رخ خوبان نظر اگر دوزند بنوك تیر جفا دیدهٔ جهان بینم

چو تیر غمزه زابروي اوست باید من نشانه وار بخاك هلاك بنشینم

مرا که چشم ونظر بر جمال بت روئی است شگفت نیست بیغما رود اگر دینم

شب از فراق رخ ماه طلعتي تا روز روان بچهره بود اشك همچو پروینم

چو چشم من برخ چون تو شهسوار افتد بپای پیل گر افتم پیاده فرزینم

گر اوفتد بسرم سایهٔ همایونش من افتخار شهی دارم ارچه مسکینم

هزار تیشه چو فرهاد خورده‌ام از عشق بکام تلخي ومشتاق وصل شیرینم

فصیح ناطقه‌ام درزمانه لیك اي دوست بود بوصف تو ابکم زبان تحسینم

من ایمنم زسئوال وجواب روز حساب شب فراق بود روز الف خمسینم

مکن ملامتم ازعشق مضطرب زیرا
که غیر عشق نکردند هیچ تلقینم

بخلوت همدم جانانه بودن ندیم ساغر و پیمانه بودن

مرا صد ره بود به از صوامع مقیم گوشه می خانه بودن

بشمع عارض پروانه خورشید تمنا مي کند پروانه بودن

به بیمند عاقل از زنجیر زلفش نماید آرزو دیوانه بودن

بهشت مضطرب دانی کدام است
بدوزخ همرهٔ جانانه بودن

خوبرویان جهان رحم ندارد دلشان
باید از جان گذرد هر که شود مایلشان

روزی از بهر طمع با دل زار مسکین
میگذشتم چو گدایان بدر محفلشان

عشوهٔ کرد یکی ناگه از آن سیمبران
که فرو برد مرا پای خرد درگلشان

نشنیدی چه ستمها بزلیخا می کرد
یوسف مصر که می بود شه عادلشان

مضطرب گفت تورا فهم نباشد بس کن
تو چسان وصف نمائی که شود قابلشان

گر کسی خواهد بجان بندد گرو
با بتی ابرو کمان بندد گرو

می نخواهد برد غیر از لطمه هیچ
گوي اگر با صولجان (۱) بندد گرو

از خشونت مي برد شرمندگي
با تنش گر پر نیان بندد گرو

می برد رخسار ماه من سبق
گر سماء آسمان بندد گرو

گردد از معیار خود باریکتر
مو اگر با آن میان بندد گرو

همچو نون از هم دهانش بردرد
میم اگر با آن دهان بندد گرو

مي‌ببازد رنگ خود چون زعفران
گر برنگش ارغوان بندد گرو

مضطرب! امشب جناق جسم را
بشکنند با او بجان بندد گرو

(۱) چوکان

اي دل خونين که با مهر بتان خو کردهٔ
مرحبا احسنت وه بسیار نیکو کردهٔ
تا تعلق جستهٔ با سرو قدي سیم ساق
در کنار من روان از اشك غم جو کردهٔ
با جفاي بیوفایان بر نمیگردي ز مهر
گوئیا خاك سر کوي وفا بو کردهٔ
دیدم آن طنّاز دست از ناز دارد برکمر
گفتمش اي بی مروت تکیه بر مو کردهٔ
خاصه اي سیمين بدن از فرط استغناي حسن
ضبط اندر درج مرجان عقد لؤلو کردهٔ
از تو می پرسم من اي آئینهٔ بي اعتبار
با چه جرئت بر رخ آن سنگدل رو کردهٔ
از لب چون سلسبیل و قد چون طوباي خویش
انجمن را اي ستمگر رشك مینو (۱) کردهٔ

(۱) باغ بهشت

دوست بادشمن بدشمن دوست بودي پيش ازاين

همچناني تاكنون يا ترك آن خو كردهٔ

لشكري را با خدنك مژه افكندي بخاك

حكم قتل مضطرب با تيغ ابرو كردهٔ

نيك صيادي تو فرصت الحق اندر روزكار
تو بدشت شعر من نخجير آهو كردهٔ

تا برخ زلف پر از چين و خم انداختهٔ

بر سر نور بساط ظلم انداختهٔ

نيستي عيسي و از لعل لب شكر بار

روح بر قالب موتي ز دم انداختهٔ

دل ما چيست تو با ناوك تير مژكان

رخنه اندر دل شير اجم (١) انداختهٔ

بر دل لاله ز رشك رخت اي سرو روان

هشتهٔ داغي و ما را بغم انداختهٔ

(١) نيزار

صید بسیار به تیر مژه افکندی ولیك

به ضعیفي من ای شوخ کم انداختهٔ

زان دو آهوی ختائیت ایا ماه ختن

همه آهوي ختا را برم انداختهٔ

از نظر مفکن و از لطف خطی بنویسم

تا نگویند مرا از قلم انداختهٔ

از برون محرم ودرهر وله(۱) دزد سحرم

وز درون دیده بصید حرم انداختهٔ

مضطرب منزوی و مفتقر اندر شیراز
با وجودیکه تو خوان کرم انداختهٔ

———o———

هر کس بیاد لاله رخي رو نداشته

در بوستان عشق تکاپو نداشته

ننموده جلوه در نظر سرو قامتي

کاندر کنار زاغ بصر جو نداشته

---

(۱) دویدن

جز زلف سرکش توکه مشتاق روی تست
هرگز بلاله عشق پرستو نداشته
دادم بماه نسبت او پیر عقل گفت
بس کن که ماه نرگس جادو نداشته

ضرغام طبع مضطرب از همت بلند
دیگر سر مدیحت را سو(١) نداشته

———o———

گر آفتاب رخي باشد اندر انجمني
بجاي جام صبوحي بشب خورندنی (٢)
نظیر قد وی و خد وي نخواهی دید
نه لالهٔ بگلستان نه سرو در چمني
رواج قیمت مشك تتار میشکنند
اگر ززلف بدست صبا دهد شکنی
زشرّ فتنهٔ چشمان او نیم ایمن
که ترك و مست ندارند غیر فتنه فنی

(١) اسم بزرگي است (٢) خم شراب

عجب مدار و ملامت مگوی و طعنه مزن
آگر ز عشق به بینی دریده پیرهنی
چگونه از دهن او سخن توانم گفت
چسان عتیق سلیمان دهم باهرمنی
زمضطرب چه عجب گرزعشق آن شیرین
به‌بینیش بسر آورده شور کوه کنی

o

این کمانی که ز ابرو تو ستمگر داری
تیر غم بر دل سودا زده تا پر داری
خال رویت حجرالاسودو مویت زنّار
شك از این واقعه بر مسلم وکافر داری
چه ثواب ازتو قبول آمده ای هندوی خال
که به مینوئی و جا بر لب کوثر داری
ناله از زخمي تیر تو بکیوان پیوست
تو مگر شانه بگیسوي معنبر داری

مضطرب پرده برانداز تو از روي نگار
گرسر شنعت(۱) بتخانهٔ آذر داري

گر ببخشند مرا از مي گلگون جامی
نبرم تا ابد از چشمهٔ حیوان نامی

زاهدم گفت مخور بادهٔ صافی همه روز
گفتم اي شيخ يقين شد که تو درد آشامي

بطواف حجرالاسود خال رویت
عکس حجاج بپوشید سیه احرامی

همه گویند که خورشید بشب کرده طلوع
گر به بینند شبی ماه مرا بر بامی

همه گویند دل آرام پری رویانند
من برآنم که بدل مي ننهند آرامي

طلق پندار مت ای خال رخ روشن دوست
گرنه طاقي زچه در آتش سوزان خامي

(۱) زشت کردن و رسوا نمودن

مضطرب کام که در یافته از دور جهان
تا نجوئی و نپوئي تو نیابی کامی

بخلوت ار نفسي روي دوستان بيني
چه حاجت است دگر باغ و بوستان بینی
مرا مهي است که پیش شعاع رخسارش
کم از سها (۱) رخ خورشیدآسمان بینی
زبسکه خلقت صدرش (۲) لطیف کرده خدای
هران خیال که در دل کند عیان بینی
اگر چه جان بجسد باشد از نظر مستور
چو روی او نگری کشف سرّ جان بيني
بدون شبه و شك روي او بهشت خداست
که از مشاهده اش پیر را جوان بيني
بآب خضر بتحقیق راه خواهي برد
بذره بین اگر از آن دهان نشان بیني

(۱) یکي از بنات النعش است (۲) صدر سینه

سخن ز وصف دهانش مگو که خلقي را
ز حسرت لبش انگشت بر دهان بيني

ز هرچه هست در آفاق دست خواهي شست
چو دست خويش بدان شوخ درميان بيني

چه جاي ديده ودل جان هدف کني زوداد
چو تير غمزه آن شوخ در کمان بيني

بکوي او اگر از عشق رهسپر گردي
خسك بمقدم خود فرش پرنيان بيني

تو مضطرب نکشي پا زکوي او ترسم
که سرچو گوی زآسيب صولجان بيني





انتخاب از هجوهای مضطرب

مرا ز بازی شطرنج دهر حیرت نیست
که شاه مات شود بیدقی شود فرزین
شگفت نیست که میرآخور زمانهٔ دون
بنا بسخریه بر پشت خر گذارد زین
چنانکه مردك اعمی کنیه . . . . .
گدای راه نشین بد شده درشکه نشین
چنان کشیده وراپا لهنك حرص وطمع
که بقعه داری شیخ اجل کنند تعیین
چنین کسی نه‌سزاوار بقعه سعدی است
که اوست مفسد دنیا و شیخ مصلح دین

ورا ریاست نقّار خانه اولی تر

که مطربی نبود همچو او بروی زمین

بسی بعام پیانو زدن بود ماهر

رها و شور بخواند همی بصوت حزین

---o---

ای سفلهٔ که گردش دوران دون نواز

دادت مراد وکام و نگفتت چکارهٔ

فرزین چو مات ماندهٔ و پیل از کرشی بخت

از راستی بخت تو بیدق سوارهٔ

داری بهای لعل بر بی بصیرتان

لیکن بنزد اهل خرد سنك خارهٔ

در مسلك هما صفتان مرغ عیسئی

در چرك آفتاب وشان كه (۱) ستارهٔ

بودی چو البطانه (۲) ولی در نظر کنون

چرخت بکام گشته از آن الظهارهٔ (۳)

---

(۱) کوچك (۱) آستر (۳) ابره یا رو وار

خواندي تو خود دو سورهٔ قرآن بیك پشیز
تا منفعت رسد بتو از هر کنارهٔ

ای مضطرب چو عزت و ذلت خداي راست
تسلیم شو که نیست در این امر چارهٔ

. . . . را زمن بگو اي پیك رهسپار
کاي سفلهٔ که دهر چو تو دون نداشته

شعر است در و گوهر و طبع تو بارگین
زن قحبه بارگین در مکنون نداشته

هستی تو آن پلید که مامت شب زفاف
چلواري نشانهٔ او خون نداشته

آن قحبه گفته خرده مگیر از چراغ من
گر یکدو قطره روغن زیتون نداشته

از ده پدر یکي بچه دارم که از جمال
یوسف چو او شمایل میمون نداشته

معلوم شد که آن پسر ده پدر توئی
کابلیس چون تو بچه ملعون نداشته



در مدح بزرگي سروده

اي ضمير روشنت روشن تر از شمع فلك

نقطه توقيع تو چشم خرد را مردمك

كرسى عزو جلالت را ز فرق فرقدان

مي‌سزد از فرط حشمت هشت برخي بر ترك

تا به بيند چون سليمانت به تخت اقتدار

ميكشد بلقيس‌وش برجيس از گردون سرك

ريسمان پيره زن را شحنهٔ اقبال تو

كرده قل در گردن دزد ستمگر در برك (١)

رخش بخشش را كه تازى در قفاى مفلسان

آهنين است استخوانش وا نميماند زتك

روز هيجا چونكه آرى پاى فتح اندر ركاب

پيش پيش موكبت‌چون‌من كشدنصرت يزك

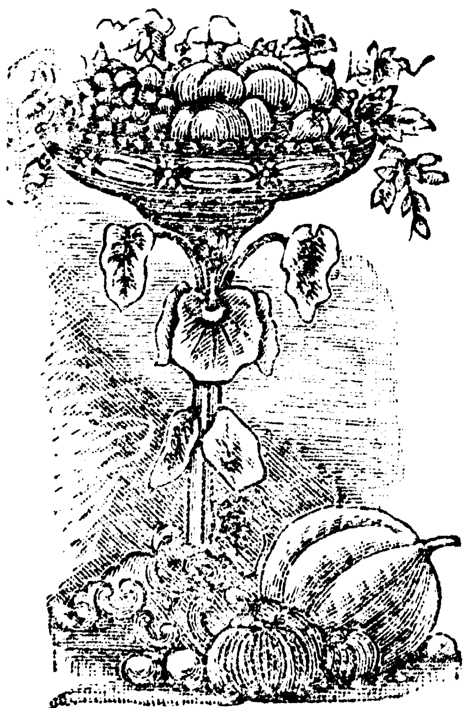
(١) هنگام بردن اشياء مسروقه

تا نگیرد گام بر کشتن بهنگام گریز

اسب خصمت میکند درعرصه چون خرخنجرك



پس از حروفچینی معلوم شد که قصیده فوق در شأن معتمدالدیوان که یکی از آزادی خواهان دورهٔ اول مشروطیت بود سروده شده این شخص کواری یکی از رجال درجهٔ اول مملکت و یکی از موهوم کشان حقیقت جو بشمار میرفت و پس از زحمات فوق‌العاده در راه آزادی ایران مقتول گردید (محمد رضا)



این چند سطر اشعاری است که در وصف تذکره
شکرستان پارس تألیف آقاي شعاع الملك سروده

آنکه همین تذکره ترتیب داد
کاغذي زیب بسي زیب داد

هستي خود صرف در این کار کرد
قدر نهان همه اظهار کرد

تذکرهٔ در صفت او رواست
لیك نه اندر خور ادراك ماست

حل چنین مسئله فرصت کند
او اگر از مشغله فرصت کند

تا بکف آرد زسحابی نمي
یا که یکی جرعه برد از یمي

ورنه در این دایره هر کس که بود
عذر همی بر سر عجزش فزود

شد دل دانشور از اندیشه خون

نامدش از عهده مدحت برون

مضطرب از غصه آن نیك مرد
گشت زبون غم و اندوه و درد

غلطنامه
دیوان مضطرب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۵	۱۲۱۷	۱۳۱۷
٤	۱	سلبت	سبلت
٤	٦	بچهره	بچهر
٤	۷	مرغ	ملك
۷	۱	آر	عار
۱۷	۱۱	گزیده	گزیده ام
۱۸	٦	بربلا	برملا
۲۵	۱۳	نظر	نظرش
۲۵	۱٤	زاغ	زآب
۲٦	۱۵	(راسو موش خرما را نیز گویند)	

انتخاب از اشعار ایزدی



از انتشارات چاپخانه هزار

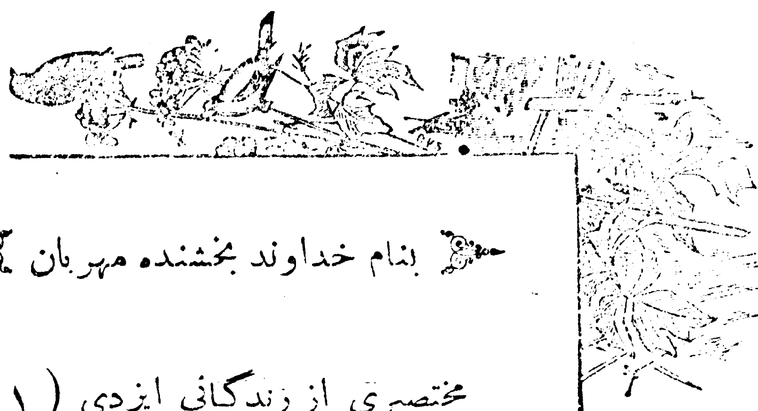


بسعي و اهتمام ـ م ـ رضای هزار (شیرازي)

شیراز ـ ۱۳۰۳ شمسی

محل فروش

کتابخانه آدمیت ـ کتابخانه پهلوي ـ چاپخانه هزار در شیراز



بنام خداوند بخشنده مهربان

مختصری از زندگانی ایزدی (۱)

ایزدی کازرونی یا شیخ محمد خان از شعراي مشهور و معروف عظیم الشان بسه یا چهار پشت بناصر خان باني بندر بوشهر میرسد ـ این شیخ جلیل واستاد نبیل که تقریباً از آغاز شباب تا انجام عمر پر شتاب اکتساب کمال را پیشه خود ساخت پس از مصاحبت ضروریه با اصحاب قال بمعاشرت ارباب حال پرداخته ـ سفری هم بهندوستان رهسپر ودر انجا دیوان مرغوب خود را بطبع رسانیده‌بوطن مالوف خود مراجعت نمود ـ و پس از سالی دو آهنگ ری کرده رو به تخت وبارگاه ملك کی آورد ـ وچهار سالی در انجا زبان بسخنوري کشود سپس مراجعت بشیراز کرد

(۱) استخراج از تذکره اشعه شعاعیه تالیف آقاي شعاع الملك شیرازي

واشعاری چون لالي منثور بجاي راه آورد (۱) بزبان آورد ـ هفت سال هم بواسطه ضعف و پیری منزوي بود تا در سال ۱۳۲۲ قمري هجری ارتحال نموده برحمت ابزدي پیوست و جسدش در بی بي دختران شیراز مدفون آمد ـ این غزلیات نیز از گفتهای اوست که در دیوان چاپ شده وی نیست

اشعار ایزدی کازروني

عرصه کون و مکان جلوه گه یار من است
مه و خور پرتوي از طلعت دلدار من است
آنکه اندر دو جهانش نبود شبه و نظیر
خویش و بیگانه بدانند که او یار من است
ماهروئی که نهفته است رخ از جمله جهان
تاب خورشید رخش گرمي بازار من است

(۱) تحفه یاسوقات

یوسفی را که عزیزان نتوانند خرید
من بجانش بجرم زانکه خریدار من است

عفو و اغماض زبدکاري صدها چون من
شمهٔ از کرم یار نکوکار من است

رازهائي که در آئینه ندید اسکندر
فاش در پیش دل آینه کردار من است

نوشدارو که طبیبان جهان میگویند
بخدا حقه اش اینك دل بیمار من است

سر آن نقطه که عالم همه پرگار وبند
درج چون دایره اندر خط پرگار من است

وانچه از رشتهٔ تسبیح طمع دارد شیخ
درخم یك گره از حلقه زنار من است

عرصهٔ عالم امکان ز سما تا بسمك
ایزدي گوشهٔ از عالم اسرار من است

سراي ميفروشان را كـه بادا تا ابـد باقي

طوافي بايدم كردن بدخواهي و مشتاقي

كرم جاني بود در تن فداي غمزه شاهد

وزم سيمی بود در كف نثار جرعه ساقی

بدلشادی و آزادی ببايد باده پيمودن

نه همچون زاهد خود بين بشيادی و زرّاقي

بدردم ميهلي جانا وخود داروي هر دردی

بزهرم ميكشی يا را و خود دارای ترياقي

بيا در حل مشكلها گشا هان عقده از دلها

ادر كاساً و نا ولها الا يا ايها لساقی

می وحدت بساغر كن مشام جان معطر كن *

گذرده ايزدی را خوش ز مشائي و اشراقي

ماه من ز تاب می چهره تا نگارين كرد

عاشقان مسكين را بت پرستي آئين كرد

نازهاي پنهانش کرده با دل زارم

آنچه با دل فرهاد نازهاي شیرین کرد

دست قدرتش روئي هم ترازوی مه ساخت

نازمه فزون آید پس دلیش سنگین کرد

فاش کشت در عالم رسم خویشتن بینی

تا در آینه جلوه آن نگار خود بین کرد

چاك سینه زاهد لایق رفو نبود

بسکه غمزهٔ آن شوخ رخنهاش در دین کرد

o

مرا گر میل چین است ار سر روم

تو را میجویم از هر مرز و هر بوم

غمت موجود شد تا در دل تنك

رها کردم غم موجود و معدوم

که با عشق رخ خوب تو دیدم

کم و بیش جهان را جمله موهوم

بر ویت کاین دل چون سنگ و رویم

گدازد هر دم از عشق تو چون موم

بکام عاشقان آب حیاتست

ز دست دوستان جلاب مسموم

بیا ای شاهد فرخ رخ من

مرا برهان ز زهد زاهد شوم

بکیش من حرامست آن عبادت

کز آن رویم کند یك لحظه محروم

---o---

حور بهشتي چو تو نیست برخ ایغلام

خیز و مي کوثرین ریز ز ساغر بجام

عیب نباشد مرا پیري و مي خوارگي

کاز کف همچون توئي باده نباشد حرام

خرقه زهد و ریا ز آتش مي سوختم

تا که نیفتد دلم در هوس زهد خام

گر شب یك شهر را روز بخواهي نمود
با رخ خورشید وار جلوه کن از طرف بام
دل بتو بست ایزدی وز همه عالم برید
خلوت خاص تونیست در خور بازار عام
ماه وگل ارخوانمش کي گل ومه همچو اوست
مه نه بدین خط وخال گل نه بدین رنك وبوست
سرو ندارد کمال ماه ندارد جمال
بالله از آنان مبر نام هر آنجا که اوست
آبروي خضر را ریخت جمالش بخاك
زانکه کنون آب او بنده این آبروست
تا شده مسکین دلم عاشق و دیوانه اش
از غم او در بدر در پي او کو بکوست
طره بدست صبا داده مگر کاین چنین
خاك چمن مشکخیز باد صبا مشکبوست

حال دل تنك ما با دل چون سنك او
نيك اكر بنكرى قصه سنك و سبوست

خرقه زهد و ريا در كرو مي برفت
جامه مارا كنون نوبت اين شست و شوست

در شب هجرش ز بس ناله دل بشنوم
با سر زلفش مرا شرح دلى مو بموست

ناله عشاق او بسكه برآيد بلند
در همه شهر ايزدي شب همه شب هاي و هوست

چند نشينى چو من خمول و شكيبا
خيز و ببستان خرام اي بت زيبا

روز بهار است و وقت جام و لب جوي
رخت زكاشانه بر بجانب صحرا

غم ببر از دل بجام جم كه بكيتى
ملك سكندر نماند و حشمت دارا

چهره بیا را که نو عروس چمن را
چهره بیا راستند بهر تماشا
ساعد شاخ از شکوفه پر درو مرجان
فرش گلستان زسبزه سندس و دیبا
ژاله فشان شد زبسکه ابر بهاري
بین دهن لاله پر ز لؤلؤ لالا
پرده برافکن زرخ بطرف گلستان
تا بدري پردهاي نوگل حمرا
پند ریائی زاهدان چه نیوشي
غلغل قمري نیوش و قلقل مینا
نالهٔ مستانه بس خوش است در این فصل
ویژه چو بلبل ز شاخ گل کشد آوا

ایزدیا باده خور مخور غم گیتي
غم نخورد در زمانه مردم دانا

☆ در وصف شیراز ☆

بار دیگر بود ار عمر بشیراز آیم
همچو بلبل بگلستان ز قفس باز آیم

بعد سالی که بماندم بقفس زار و خموش
روی گل بینم و از شوق باواز آیم

طوطیان را شکر هند بود ارزانی
پارسی مرغم و گلقند طلب باز آیم

بفروشم بدو جو پاك متاع همه هند
تا زروم باز و خریدار همان ناز آیم

عشوهٔ لعبت چینی نفریبد دل من
جان بکف جانب آن غمزهٔ غماز آیم

همچو طوطی بسم از صحبت هر زاغ و زغن
وقت شد تا سوی آن روضه بپرواز آیم

تا زدایم ز دل غمـزده زنگـار فـراق
باز با پاکدلان همـدل و همراز آیم

ایزدي سلطنت من بود اندم که ز شوق
با گدایان در میکده دمسـاز آیم

طـره را دهي بر باد تا سیه کني روزم
آتشم زني برجان تا نگـه کنی سوزم
گر شبی توام آئي باشد آن شب قـدرم
روزي ار مرا خواني هست روز نو روزم
آرزوي فـرد و سم می نمـاند اندر دل
سوي کوي ار بدهد راه بخت پیروزم
ترك باده و شاهد من نمیتوانم گفت
گر دهد دو صد توبه زاهـد بدآموزم
در جنون عشق تو سوخت خواهمش روزی
جـامهٔ اگـر بافـم خـرقهٔ اگـر دوزم

سبزه روئید از زمین نرگس شکفت

زین سپس حیف است در کاشانه خفت

این سخن از خود نمیگویم که دوش

هاتف غیبم بگوش این نکته گفت

وقت آن خرم که در فصلی چنین

گرد غم از دل بجام باده رفت

هرکه از مینای می بنشست طاق

با غم و اندوه دوران گشت جفت

تا که بنهادیم جام می ز دست

یار ما از ما رخ زیبا نهفت

گوئیا بوی ریای زاهدان

آن پری و اندکی از ما شنفت

تا روی دلت سوی خرابات نباشد

آگاهیت از سر مناجات نباشد

اي زاهد خود بین بخدا راه نیابي

تا عاشقیت حاصل اوقات نباشد

جز یار نه بیني اگرت دیده شود باز

رو دیده بجو حاجت اثبات نباشد

عکس رخ جانان نپذیرد دل تنگت

گر سینه تو پاك چو مرآت نباشد

رو صیقل اخلاص بزن لوح درون را

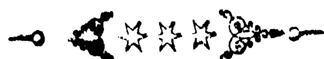
کاین کار بتزویر و بطامات نباشد

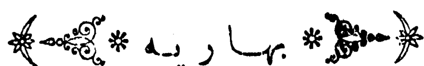
جز نامه انسان که ز عشقش شده نامي

کس در خور این فخر مباهات نباشد

پیل فلکش زود پیاده کند از اسب

شه گر بر فرزین رخش مات نباشد





بلبلان را نالها مستانه است

وقت جام و نوبت پیمانه است

در خور ما ساغر و پیمانه نیست

کار ما امروز با خمخانه است

زاهدا دم درکش از منع شراب

کاین سخن در گوش ما افسانه است

در بهاران هرکه گوید ترك می

در مذاق عاقلان دیوانه است

ایزدي بي عیش جان ناید بکار

جان براي صحبت جانانه است

دختر رز بقدح آمده از طارم تاك

تاك را بین که بپرورد عجب نطفه پاك

بجوانیش چو نشناختمی قدر وصال

گر به پیری بنکاح آرمش ای شیخ چه باك

درد دل را نه بجز درد ته خم دارو

زهر غم را نه بجز صافي جامش ترياك

نفکني لشکر غم را بجز از باده لعل

رايت کاوه بود باده و غم چون ضحاك

درك کن ترك مگو بادهٔ جمشيدي را

که تو را بيش زجمشيد نباشد ادراك

اگر اي شيخ بداني طرب باده لعل

در بهايش زسر و جان ننمائي امساك

اگر ازدست خود آن مغبچه ات باده دهد

همچو گل خرقه طامات نمائی صد چاك

منبر و موعظه و زرق و ريا و سالوس

آن نيرزد که نمائي نفسی اندهناك

خس و خاشاك بود زهدو ریا درره عشق

آتشي زن زمي سرخ تو در آن خاشاك

تکیه برتقو خدائی مکن و خدعه مورز

ورنه زین زهد ریائي شوي آخر تو هلاك

گر سخن ازعشق نیست با من مجنون مگوي

هیچ بجز عاشقی زین دل پر خون مجوي

هر چه نظر میکنم سجده که دل یکی است

چند شوی در بدر چند روی سو سوي

ایکه تورا زهد خشک جان بلب آورده است

کن پی تر دامني خرقه زمی شست وشوی

اشك رهائی مریز گریه مینا نگر

خون بتهان مخور باده کن اندر سبوی

تنها بنشینم چو مرا یار نباشد

جز یار مرا باد گري کار نباشد

بایست سرودن سخن از خرقه ودستار
زیرا که در ایران یکی هشیار نباشد

هرکس که چو منصور سراید سخن حق
جایش بجهان جز بسردار نباشد

باکس ننشستیم کاز آزار نهانیش
بیچاره دل خسته در آزار نباشد

داري توطمع مهر ووفا ایزدي ازخلق
جوئی تو متاعی که ببازار نباشد

بیدوستان نشاید در بوستان نشستن
ور دوست نیست باید درها بروی بستن

در کیش اهل معنی دانی که کفرچبود
بیهوده خاطری را یکره زخویش خستن

نرگس مست دگر باره ززر جام گرفت
کار باباده کشان باز سرانجام گرفت

زاهد از سوی حقیقت زازل دور افتاد

کاین چنین برهوس دل ره اوهام گرفت

دام این بیخردان گشته همي سبحه خام

اي بسا صید که صیاد بدین دام گرفت

مدتی این دل سودا زدهام وحشی بود

شکرلله که شد از آن بري آرام گرفت

ایزدی در همه عمر ارنفسي زد با دوست
بالله آن یك نفسش حاصل از ایام گرفت

هر جا که زحسن رنك و بوئي است

از سنگ دلیش گفتگوئي است

بر خاك درش بریزم آخر

اندوختهام گر آبروئی است

هر کس شود ار اسیر زنجیر

مسکین دل من اسیر موئی است

اي مغبچگان شرابم آريد

تا سبزهٔ تازه گرد جوئي است

كاين جامه زهد و تقوی ما

محتاج بسي بشست و شوئي است

تا خيال آن لب و دندان نهان در سينه دارم

سينه را از درّ و مرجان رشك صد گنجينه دارم

تا پذيرد عكس روی بيمثال آن پريرو

لوح دل را از كدورت پاك چون آئينه دارم

با خبر خود نيستم تا بشمرم من سال و مه را

با چنين مستي چه باك از شنبه و آدينه دارم

بهر تشريف شهان تا تن بخواری در ندادم

ای بسا عزت كه در اين خرقه پشمينه دارم

عاشقان پاك دل را در جهان جز مهر نبود

كافرم من گر كه با رندي بعالم كينه دارم

عیب زاهد را کنم گر فاش چندان عیب نبود
بار با کاران چون این عادت دیرینه دارم

مردمان پاکدل را در دل از کس کین نباشد
هرکه را در دل بود کین یعلم‌الله دین نباشد

گر مرا آئینه دل روشن است از نور آئین
غم خورم بهر چه زاهد را اگر آئین نباشد

هرکه خود بین شد مقامي پست جست آخر زهستي
جز خدا بین جاي کس در اوج علیین نباشد

از جمال ماهرویان نیست مقصودي بجز آن
آن اگر باشد بت ما را چه غم گر این نباشد

رنك زردي همچو زر ازبهر مشتي سیم تاکي
سیم را قدر و بها در پیش ما چندین نباشد

نیست مردی چون بنات‌النعش (۱) اگر باشی پریشان
خرمن مه گو بسوزد خوشه پروین نباشد

(۱) نام چند ستاره کوچك نزدیك قطب شمال

به بود گر خانه را زان رخ گلستانی کنیم
دیده را زان سرو قامت رشك بستانی کنیم

این پریشانی که ما را در دل است از روز کار
خوش بلاگردان زلفین پریشانی کنیم

بس ملولم زین مسلمانی که دارد شیخ شهر
زین سپس تقلید شوخ نا مسلمانی کنیم

گر دریغ از ما نماید بوسهٔ زان لعل لب
در بهایش گوهر دل را گروگانی کنیم

نیست شبان قدر ما غیر شب وصال او
مطلع فجر ما بود طلعت بیمثال او

عاشق زار بندگی بهر بهشت کی کند
زاهد و فکر حور عین ما و همه خیال او

زشت بود اگر کنم بهر بهشت بندگی
فردچرا طلب کند انکه بود عیال او

بالله از ابلهي بود! منت باغ و باغبان
هر که امید میوهٔ باشدش از نهال او
زاهد خود پسند مان عیب بعشق میکند
کم نکرد بنقص ما بیند اگر کمال او
در خور دام این و آن نیست دگر براستي
مرغ دلی که نیستش دانه بغیر خال او
دل رکجا بود مرا تا بفریبدش کسي
بود مرا اگر دلی برد ز کف زلال او
ایزدیا رها مکن دامن حال را ز کف
تا فریبدت عبث زاهد و قیل و قال او
تا مرغ دلم جاي در آن دام نگیرد
زین وحشت بیهوده اش آرام نگیرد
از طرّه خود تا نگشاید گرهی دوست
این کار فرو بسته سرانجام نگیرد

تا سبحه صد دانه رها کرده‌ام از دست
دست من سودا زده جز جام نگیرد

با شیخ بگفتم سخنی زان می پخته
امید که چون گفته خود خام نگیرد

آن به که خورد خون دل دختر رز را
وز بیوه زنان سیم بابرام نگیرد

چون ایزدیا زاهد ما اهل یقین نیست
هرگز نتواند ره اوهام نگیرد

ای خوشا آندم کازین عالم دلم آگه نبود
جز بسوی کوی جانانم دگر سوره نبود

خرّما روزی که بودم در جهانی بس فراخ
کاین سرای ششدری وین نیلگون خرگه نبود

همچو یوسف بودم اندر مصر یکتائی عزیز
این چنین از کید اخوانم مکان در چه نبود

بدسرا پای وجودم غرق انوار جمال

بود و گه نبود

کر نظر بازی نمود

مشتری ومه نبود

چون پیاده رخ

وزیر و شه نبود

یاد بادا

کانچه میکردیم ماجز حسبةً لله نبود

هست امیدم کاز لبان نوشخندش کام جویم

تا مگر ... در دو عالم نام جویم

این دل وحشی رود چندان پی وحشی غزالان

... گر نکاری رام جویم

من که ز نار سر زلفی

باشد ... جامهٔ احرام جویم

میفریبد هر دمم از سبحه خام و بر آنم
تا بجای سبحه خامش سحر که جام جویم

زرخ بند نقاب ای ماه کنعانی بیا واکن
بیا زار آی و بازار تماشائی تماشا کن

چنین کز یك نظر ما را برسوائی درافکندی
بیا و شیخ و زاهدرا بیك نظاره رسوا کن

سر آمد روز ما را زانتظار وعده فردا
دلا آ و بیا امروز بالله کار فردا کن

گشا رخسار زیبارا رها ازچنك غم ما را
بیراز یاد ما لا را جهان پر صیت المأ کن

گره برعنبرین موزن ازآن چوکان کن و کوزن
یکی جولان زهر سوزن قیامت آشکارا کن

☆ قطعه ☆

هنر بکرانست و دهر پیر نامرد عجب نامرد را با بکر کار است
نسازد دور گردون با هنرمند مرا بیهوده از وی انتظار است

غلطنامه ایزدی

صحیح	غلط	سطر	صفحه
بمی	زمی	۵	۱۷
رهائی	رها ئی	٦	۱۷
کوي	سوی	۱	۱۹
گفت وگوئي	گفتگوئی	۵	۱۹
ناپذیرد	ناپذیرد	٤	۲۰
ازخود نیم	خود نیستم	۵	۲۰
ابلهي	ابلي	۱	۲۳

ازمطالعه‌کنندگان محترم استدعا میگردد که قبل ازخواندن کتاب اغلاط مذکوره درفوق را که بواسطه غفلت چاپخانه واقع گردیده رفع فرمایند (م . رضای هزار) .

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

چاپخانه هزار شیراز

استدراك ما فاتنا

صواب	خطأ	سطر	صفحة
[illegible]	[illegible]	٥	٧١
[illegible]	[illegible]	٣	٧١
[illegible]	[illegible]	١	٨١
[illegible]	[illegible]	٥	٨١
[illegible]	[illegible]	٤	٠٢
[illegible]	[illegible]	٥	٠٢
[illegible]	[illegible]	١	٣٢

[illegible]

[illegible] (٩ . [illegible]) [illegible]

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

[illegible]

استخراج از اشعار شعاع الملک



از انتشارات چاپخانهٔ هزار بسعی و

اهتمام م. رضای هزار شیرازی

۱۳۰۳ شمسی

محل فروش کتابخانهٔ آدمیت، جهان نما

وچاپخانهٔ هزار شیراز



﷼ راجع بشیخ بزرگواره صالح دین، سعدي شیرازی ﷼



هزار رحمت حق بر روان سعدي ما — که بوستان معارف از او گرفت بها
ببوستان وگلستان او گذر کردم — بموسمی که تهي باغ و راغ بد زگیا
هزار دستهٔ گل دیدم اندر او بسته — بروي هر یک از آن پستهٔ هزاری وا
با نتخاب برابر نمودم اشعارش — بروي خویش کشید از سحاب شرم ردا
دوتا کنند ادیبان بدرگهش قامت — چو انبیا که بدرگاه ایزد یکتا
مقدس است مقامش زمدح واز تمجید — منزه است کلامش زقدح یا زهجا
زنظم ونثر سیاسي شیخ نقشه کشند — سیاسیون اروپا و ملك امریکا
بنور معرفت از این ستارهٔ مشرق — رسیده اند همه وحشیان افریقا
کدام چامه سرا گفته باچنین قدرت — بنو بتند ملوك اندر این سپنج سرا
قصائدش همه بیت الغزال معرفت است — میانه شعرای شهیر چامه سرا
بدایع سخنان سخنوران کهن — تغزلات قدیمش هدر نمود و هبا
زهزل وهجوش تفریح طبع کن گاهی — که هزلیات وهجا جای خود بود زیبا
دهان خویش معطر زطیبات کن — بطیب خاطرت ار طیبتش نگشت روا*
بشعر تازی او تازیان اگر نگرند — گمان برند که اعشی (۲) نموده است انشا

---

* شوخ طبعی

﴿۲﴾ نام چند نفر ازشعرای معروف عرب

براي اينكه بصوفي نه‌دق زند كوفي   بصوفيان حقيقي سرايد اين زصفا

كمر بخدمت سلطان ببندوصوفي باش   بردّ گفتهٔ منكر همين بس است گوا

يكي سوانح عمري شيخ سعدي‌را   بخوا ز تذكرهاى صحيح خوش املا

كه‌تابداني‌شيخ اجل بخواهش نفس   نه‌پاي‌بست هوس بوده است وسر بهوا

همه‌قبيلهٔ اوعالمان دين بودند   اگرشماره كني تا بآدم و حوّا

فزون‌زسي سنه‌تدريس كرده‌دربغداد   كه گشته واقف اسرار علم الاسما

چنانكه ميشودازنظم و نثراو مكشوف   بجنگهاى صليبيه‌بوده در هيجا

عزيزمصرادب نوبتي شده‌است اسير   چنانكه يوسف صدّيق شد به بند بلا

براي‌انكه‌خوردنان‌زدست‌رنج خودش   براه‌باديه بوده است مدّتي سقا

رسيده عمرطبيعي اوبيكصد و بيست   كسي‌ازين‌به نه پيموده مقطع و مبدا

بجوي‌رحلتش ازلفظ‌خاص‌يازاخص   كه‌سال‌خاص اخص زمان‌شداز دنيا☆

شنيده‌ام بمضامين نظم دلكش او   گرفته‌است خطازادهٔ زجهل خطا [۲]

بگوزمن‌توصبا بازبان آزادش   كه‌از زبان سگي كي نجس شود دريا

بگفته‌سعدي واقران‌اوچرا گفتند   كه‌اين‌سراي‌دو در نيست دار ملك بقا

دكرسروده كه‌بررغم سعدي‌وحافظ   بگير نامهٔ فردوسي و كتاب صبا [۳]

اگرچه خوب بياورده نام فردوسي   ولي نموده كم‌ازابلهي مدان دعا

☆ كلمه‌خاص وكلمه‌اخص هريك‌مساوي‌است‌به ۶۹۱ سال عربي

[۲] روزنامه‌زبان‌آزادبود كه‌ازشعراوعرفاز بادبدشنيدوزجرهاديده م . رضا

[۳] تاليف يك نفرشاعر كاشاني متخلص‌به صبا

برزم خنجر و تیغ و سنان بکار آید — ببزم شمع و شراب ونگار حور لقا
بذره بین خرد گر نظر کنی بینی — بجاي خویش درستند جملهٔ اشیا
اگر زگوش بپرسی توبهتری یا چشم — وگر بدست بگوئي تو خوشتري یاپا
جواب ازدهن آید که اندرین صورت — مسا و یند بمعنی تمامی اعضا
ببین بصورت لیلی بدیده مجنون — نگر بغصهٔ و امق بقصهٔ عذرا
طلسم وار دروجادوودیو وروئین تن — بشاهنامه کنایات باشد و ایما
اگر زموسقیت بهره ونصیبه بود — مقام راست زشهنامه خوان چوني بنوا
که شاهنامه کند مرد راشجاع و دلیر — براي روزنبرد و برای روزوغا*
ببین بقصهٔ کیخسرو پشین و پشن ☆ — بخوان زوقعهٔ اسکندر وجم ودارا
بکوه قاف مکان کرده ازچه ره سیمرغ — زچشم خلق نهانگشته ازچه روعنقا
دریدپهلوی سهراب راچرارستم — بریدبازوی الکوس را چرا الوا
میان شاعرشیرازي وسخنورطوس — تبباین سخنی نیست درخلاو ملا
نواي منافق گرخوان سخن شناس نهٔ — که برملاشدي اینگونه پاي بندخلا
بروبروکه توراهست بحث باقرآن — بحق حق بودت این عقیده دیگرلا
پیمبران سلف راانموده ردّ صریح — بظاهر ارچه درآوبخته است باشعرا
بگم نمودن پی ترکانه بند دنعل — برد بمصلحت ار نام مات غرا
چنانچه برده زروحانیون بنوعي اسم — که تامقالهٔ مذمومه راانهند امضا
بغیرطایرعیسی که روزنا پیداست — نکرده است کس انکار بیضه بیضا
درآن مقاله که سرتابسرخرافات است — جسارت دگري کرده آن لعین دغا

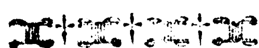
☆ پشین نام پسر بزرك کیقباداست

* وغابمعني جنك است وشورش وغوغا

نهاده است نبي را ابرا بر ...... گذارد است نبی را☆ مقابل ... ...
نزاع اوست نه تنها بناصر خسرو جدال اوست به تن‌ها نه سعدی تنها
زخواجه حافظ شیراز ما لسان الغیب که میکنند زشعرش سماع اهل سما
براو گرفته سر راد شاعری رو به ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
وقاحتی که بمنصور و مولوی کرده است زبان خامه ندارد بشرح آن یارا
بوصف عارف رومی زعالم عامل بخوان زشیخ بهائي مدیحتی شیوا
بدی اگر زسنائي بگفته معذور است که موش کور بود بد سگال نور و سنا
زبی فروغي وکم فرصتي و بی ادبي نموده طنز بشیخ رئیس بی همتا
خرد پژوهي کام وزداده ازدم کلك روان تازه بقانون بوعلي سینا
هرآنکسي که بجوید شفا ز قانونش زرنج جهل نیابد برو زکار شفا
نه عیسي است هرآنکس شود سوار بخر نه موسی است هرانکو بکف گرفت عصا
نه هرجریده نگاری شود ذکاء الملك نه هر مقاله نویسی دراوست فهم و ذکا
زصد هزار مؤلف یکي شود فرصت زصد هزار پیمبر یکي بود موسی
کنند ادیب و کمالی بدفع شعبده اش زآستین وزجیب سخن ید بیضا
تو اي مخالف سعدي که ازدؤالف تو بروح پاك معارف رسیده است جفا
بغیر دادن هستي بباد ز آتش حرص چه کرده ابد دگر بهر آب و خاك نیا [*]
چگونه شخص کند حس خویش را قانع زچند لفظ قمعمع که وضع شد زشما
اگر زیاده بر این است ازشما اثری برو دلیل پسندیده ات بیار و بیا
جواب فعلي تو ازشعاع شیرازی است که هست ازدم روح القدس دمش گویا

☆ نبی قرآن * چهار عنصر عمده را که باد و آتش و آب و خاك است در این یك سطر جمع آورده و خوب مناسب واقع شده‌ام . رضا

نرفته است بيغما در اندرونت اگر جواب منطقي ات را بجوي از يغما +
بسر مقاله منحوسه مكتب سعدي نوشته است ز بيشرمي و نكرده حيا
اگر ممالك محروسه را معارف بود بگوش كس نرسيدي دراي هرزه درا (☆
اگر بديدي مجرم سزاي قانوني بگرد جرم نگشتي ز ترس روز جزا
كجاست تيغ شهنشه كه از پي كيفر
زبان هرزه درا را درآورد ز قفا



ايضاً بمدير روزنامه زبان ازاد كه جعفر نامي بوده گفته

جعفر خراست و خرتر از آنست انكسي كاورا براسب نامه نكاري سوار كرد
روز سپيد نامه نكاران روزرا اين زن جلب سياه تر از شام تار كرد
...... خورد هر كه داد معاون تورا لقب وان احمقي كه بر لقبت اعتبار كرد
ازاد شد زبان تو تا در جريده ات ازادی ازممالك ايران فرار كرد
ملعون روزكار نمودي جسارتي بر انكه روزكار ازاو افتخار كرد
تقصير از وزير معارف بود نه تو كان بي خبر دخري چو تورا بي مهار كرد

××××××××

بازدر همان موضوع — قطعه

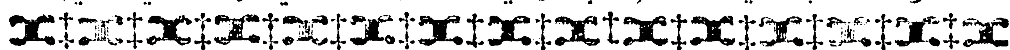
اگر اين است زبان آزاد كه منش بين جرائد ديدم
بزبانش كه بكام است ازاد تا سرحلقه نافش ... يدم

××××××××

+ يغما نيز يكي از جمله شعرا بود كه زبان آزاد در املا مت گفت

☆) درا يعني زنگ ودر اينجا يعني صدا — م - ر .

تاريخ انتشار كتاب بقاي روح و زندگانى بعد از مرگ جسمانى چنانكه
معرفة الله ثابت ميكند، (ترجمه و تاليف - م - رضاي هزار - شيرازي)



در بقاي روح باشد، اين كتابي با بها
كاندر او گرديده باز از خلد معني باب ها

در بهايش جان اگر جويند ميده در عوض
گر تو را باشد بملك معرفت برگ و نوا

شايگان گنجي چنين گر رايگانت شد بدست
ميشناسش قدر و از دستش مكن هرگز رها

تا بچند اي خواجه داري وحشت از فناي تن
تن رها كن تا كه جان يابي در اقليم بقا

هر كه شد در راه حق فاني روانش باقي است
عارف حق جو بحق هرگز نميگردد فنا

من كه در چاه طبيعت پاي بند تن شدم
كي به بحر روح گردم آشنا و در شنا

چونكه اين تاليف از سعي رضا شد منتشر
خلق از او راضي شدند آنسان كه حق باشد رضا

انتشار سال طبعش را چو جست از طبع من
تا زبان خامه اندر نامه اش سازد ادا

لاجرم در مطلع و مقطع شعاع الملك گفت
در بقاي روح باشد اين كتابي با بها
(۱۳٤۳، سال عربي)

﴿تاریخ شروع بزرگترین جنگ تاریخي این کره، بین المللی﴾

صلح مبدل بجنك و مهر بکین گشت — روز جهان همچو روز بازپسین گشت
بود اگر شك زهول روز قیامت — روز قیامت رسید و شبهه یقین گشت
ابر بلا خیمه زد چو بر سر عالم — سیل فنا در زمین چو کوه مکین گشت
دست قضا زآستین فتنه بدر شد — پای قدر در میانه یار و معین گشت
گرگ اجل در کنار گله کمین کرد — صید زبون روبروی شیر عرین گشت
خون جوانان جنگجوي اروپا — ریخت بخاك و زآب دیده عجین گشت
نقشه جگرافیای(*) ارض بدل شد — زیر و زبر بسکه خاك روي زمین گشت
بسکه سمند جدل بمعرکه شد گرم — خاك زمین توتیاي چرخ برین گشت
زیر و زبر گشت و روبه پشت درافتاد — قلب جناح آمد و یسار یمین گشت
کشته ز بس شد فزون بقابض ارواح — یار و مددکار جبرئیل امین گشت
رود زنانرا بجای زخمه بنغمه — در دل هر رود درود رود گزین گشت
اژدر آتش فشان چو کرد دهن باز — ماهی ذوالنون شکم ببحر دفین گشت
طایر مرگ هوا چو بال بیفشاند — روی زمینش بطوع زیر نگین گشت
ای دول بیطرف بچارهٔ این درد — فکر درستي که کار زار و حزین گشت
صفحه تاریخ تا کنون ندهد یاد — هیچ زمانی که در زمانه چنین گشت
تا که بخوانند بعد ازین و بدانند — جنگ دول در کدام دور و سنین گشت
گفت ز مطلع شجاع مصرع تاریخ — صلح مبدل بجنگ و مهر بکین گشت

(۱۳۳۲ ـ سال عربي)

(*) یعني چگونگی زمین و عرب چون -گ- ندارد با -غ- مینویسد و در شعر فوق نیز با -غ- مرقوم رفته بود، باجازهٔ خودشان تغییر یافت (م. رضا

قطعه — راجع بمجلس شوراي ملی

مرحوم مجلسي وكريم وكيل زند — ديدم بخواب دوش كه باهم مجالسند
ميگفت مجلسی بوكيل اي شه جليل — اين خائنان بهبين كه وكيلان مجلسند
از كعبه پاكشيده وبا كعبتين نرد — شب تاسحر نديم وانيسند ومونسند
تأسيس كردهاند اساسي بضد شرع — بنيادجور وظلم وستم را مؤسسند
من مخبر حديثم واخبار اهل بيت — برمن مدلل است كه اينان مدلسند
گفتش وكيل زند گنه از موكل است — كانان جماد خامد واجساد بيحسند
قارون شوند اگر زغنا قوم بی تميز — پی برحقوق خودچو نبردند مفلسند

تاريخ فوت فرصة الدوله فيلسوف شهير

فرصة الدوله نصير الدين فرصت — رفت وشد از رفتنش علم وادب گم
سال تاريخش شعاع الملك گفتا — آه از فرصت نصير الدين سيم
۱۳۳۹ قمري

ايضاً راجع بشيخ بزرگوار مصلح الدين سعدی شيرازی

بروی مرقد پرنور شيخ مصلح دين — گشودهاند توگوئی دری زخلد برين
ويا بساط سليمان بود كه اندر وي — گهي فرشته مكان كرده گاه ديو كمين
ويا كه بقعه او بتكده بود كه برند — مغان زهر طرفش ارمغان بعيد آئين
ويا كه كعبه بود كاز برای طرف درش — زچارجانب آيند خلق روی زمين
ويا سپهر برين است كاز دريچه او — طلوع كرده مه ومهر وزهره وپروين

باز تاريخ وفات افصح المتكلمين ومصلح الدين شيخ سعدي شيرازي

شيخ سعدي خفت چون درزير خاك — خاك برسرچون عطارد كرد ماه
خنجر مريخ شد باز از كمر — تارك خورشيد شد دور از كلاه

مشتری پوشید تن پوش زحل　زهره بر سر بست دستار سیاه
گلستان نثر گشت از سبزه دور　بوستان نظم آمد بی گیاه
طیبات هر سخن سنجی بدیع　بی بدایع گشت و افتاد از نگاه
بعد ششصد سال و اند از فوت شیخ　شد گذار بنده در این خانقاه
جستم از پیری وفات شیخ را　در حساب ابجدی از سال و ماه
سر بدر از آه کرد و رو بمن　گفت آه از سعدی شیرازی آه
(٦٩١) قمري

بازتاریخ فوت فیلسوف شهیر فرصة الدوله شیرازی

بر هزار و سیصد افزون سی و نه　شد ز تاریخ عرب چون سال و ماه
شنبه روز دهم بود از صفر　در سفر شد فرصت اندر صبح گاه
سال تاریخش شعاع الملك گفت　آسمان علم و دانش رفت آه
(١٣٣٩) قمري

تاریخ قتل سهراب خان باصري

شد قتیل تیر کین سهراب خان باصری
آنکه نیرویش بپور زال کردی ناصری
بی گنه شد کشته از تیر ستم سهراب وار
آنکه رستم روز کین می جست ازوی یاوری
مادرش نعش پسر را چون گرفت اندر بغل
دختران نعش کردندی بسوگش خواهری
ایزد یکتا بدادش گشت در هر هشت خلد
تا مهر پنج تن رفت از سرای ششدری
از شعاع الملك چون جستند سال قتل او
گفت حیف و آه از سهراب خان باصری
(١٣٤٠) سال عربي

تاریخ جلوس اعلیحضرت رضاشاه پهلوی

شاه ایران چون زیزدان شد رضای پهلوی
فرض شد بر مردم ایران دعای پهلوی
جست تاریخ جلوسش راشعاع ازبحرطبع
(گفت) بادآ بادایران ازرضای پهلوی
(۱۳۴۴) سال عربی

رباعیات

آن شاعر شوریده ایام منم   بد نام کنندهٔ نکو نام منم
عثمان و ابو بکر و عمر را چکنی   مختاری وازرقی وخیام منم [۱]

××××××××××

هر کس که زجام باده بد نام نشد   مشهود خواص وشاهد عام نشد
گویند عمر هزار ویك شهر گرفت   مشهورتر از حکیم خیام نشد

×†×†×†×†×

شمس وقمري که در فلك تابانند   قندیل رواق این بلند ایوانند
در گردش گردون معلق شب وروز   سرگشته تر از من وتوصد چندانند

[۱] اسم مختاري عثمانست   اسم ازرقی ابوبکر   و اسم خیام عمراست

بایك دنیا تاسف مابقي اشعار این شاعر عالیقدر را میگذاریم برای هنگامي دیگر که پس ازتحصیل اجازه ازخود ایشان بهر ترتیب که ممکن گردد چاپ و دوستداران ادبیات رابیشتر مشغول مطالعه اشعار آبدار نمائیم

(م . رضا)



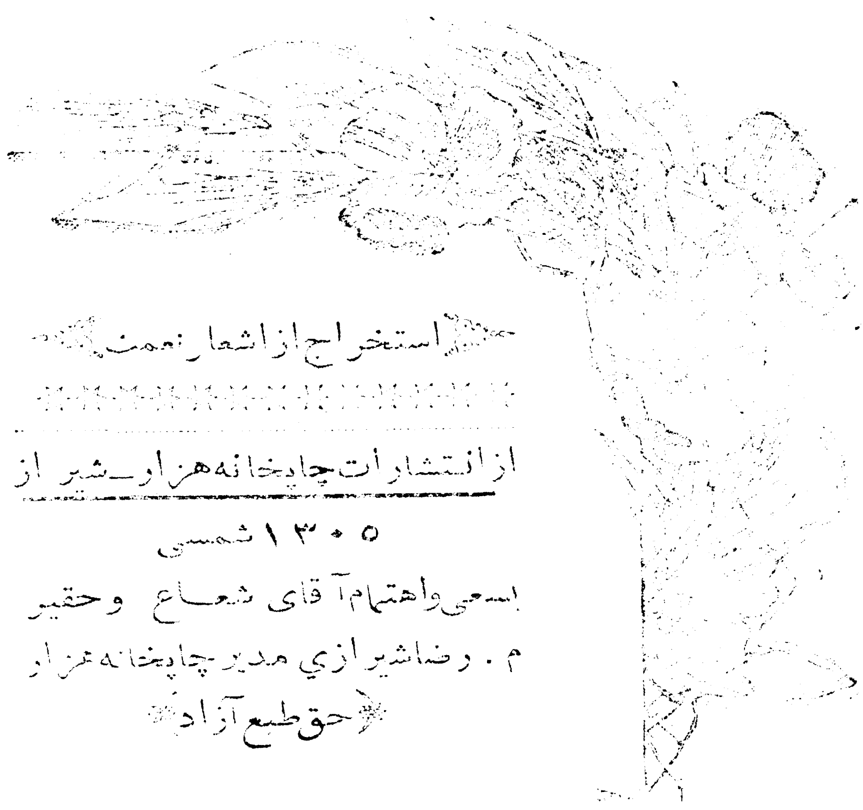
راجع بماده تاریخ اعلیحضرت خوانده شود — (گفت) بادآبادایران بارضای پهلوی

غلطنامه

صفحه ۸ ـ سطر ٦ ـ غرین غلط ـ عرین که بمعنی بیشه است صحیح

توضیحات لازمه — صفحه ٥ سطر ٤ به‌بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ازخودخواجه‌است، سطر ۷ سنائی یکی از شعر ابوده سطر ۱٥ مؤالف ترویج اشخاصی مثل تو صفحه ۷ سطر ۹ افنای تن یعنی مرگ جسمانی





استخراج از اشعار نعمت

از انتشارات چاپخانه هزار ـ شیراز

۱۳۰۵ شمسی

بسعی و اهتمام آقای شعاع و حقیر
م . رضا شیرازی مدیر چاپخانه هزار

محل فروش کتابخانه آدمیت ـ کتابخانه جهان نما ـ کتابخانه
احمدی و چاپخانه هزار، شیراز

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

×§×§×§×§×§×§×§×§×§×§×§×§×

انتخاب از اشعار نعمت

ای روی تو رخشنده تر از آتش زردشت — باز آ که فراقت من دلسوخته را کشت

یکروز ترا گرچه ز من یاد نیاید — من در همه عمرت نکنم هیچ فرامشت

هان مژدهٔ ز من باد برندان قدح نوش — کامروز بخم دختر رز رفت ز چرخشت †

ای دل اگرت شیخ ریاکار بگوید — از عشق بپرهیز بزن بر دهنش مشت

سرگرمی زاهد بنماز است ولیکن — چون روی وریائی است بقبله بودش پشت

زاهد سالوس با آن سیرت و اخلاق زشت
کی کسی را غیر خود داند سزاوار بهشت

شیخ معذور است اگر دنیا خرید و دین فروخت
زانکه نابینا نیارد فرق کردن خوب و زشت

زهد و تقوای حریف پاکباز حق پرست
نی ز بیم دوزخ است و نی بامید بهشت

عاشق بیدین و دل اندر پی دیدار یار
گه مقیم مسجد است و گاه ساکن در کنشت

پند نعمت را بگوش دل شنو هرگز مجوی
راستی از کژ نهاد و نیکوئی از بد سرشت

---

† چرخشت یعنی ظرف یا محل فشار انگور

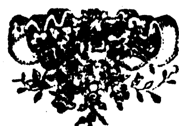
هر که از روی خرد لحظهٔ اندیشه کند | همه عمر از دل و جان مهر و وفا پیشه کند
شاخ سرسبز محبت نشود هرگز خشك | گر بباغ دل صاحب نظران ریشه کند
عشق فرهاد زجا کوه گران را بر کند | تو مپندار که این کار عجب تیشه کند
شیخ انکار زجام می کلگون دارد | لیك خون دل مردم همه در شیشه کند

ساقیا جام می سرخ بیار | که چمن سبز شد از فیض بهار
یکدو ساغر زشراب دوشین | بده و باز رهانم ز خمار
آنکه را کار بود بهر خدا | هرگزش کار نگردد دشوار
ذکر زاهد اگر از روی و ریاست | فرق نی سبحه او با زنار
قاضی شهر چو رشوت گیرد | باید از سر فکنندش دستار
ننهد پای بمنبر واعظ | گر زر و سیم نباشد در کار
نعمت از دست مده حق گوئی | گر چو منصور کشندت بردار

تاریخ جنگ بین المللی

آه و افسوس که یکباره بسوخت | زاتش جنگ جهانسوز فرنگ
کوه و دریا و در و دشت همه | گشته از خون دلیران گلرنگ
جنگجویان بدو صد شور و شعف | خود میان بسته بخونریزی تنگ
این زند گردن آن با شمشیر | آن تن این کند از دار آونگ
نوع خود را زچه رو اهل اروپ | میکشند این همه با توپ و تفنگ
کاش از صلح سخن گفتندی | مردم بیطرف با فرهنگ
آشتی خواه شدندی بشتاب | کاندر این کار روا نیست درنگ
بهر تاریخ کنون نعمت گفت | اوفتاده بجهان آتش جنگ

۱۳۳۲ قمری



بادوجام مرد افکن ببیخ غم زدل بر کن | ببیخ غم ز دل بر کن بادو جام مرد افکن
کامرانی ارخواهی شاخ دوستی بنشان | شادمانی ارجوئی بیخ دشمنی بر کن
چون درون دلهای خسته منزل یار است | خود خدا یرا هرگز در جهان دلی مشکن
از ره خردمندی گوشه از خلایق گیر | وزسر جوانمردی پای برعلائق زن
بخل و کینه را بگذار حرص و آزرا بنشان | تا ترا بیاساید در زمانه جان و تن
بهر کیمیا زنهار عمر خود مکن ضایع | بی کمان نخواهد شد سیم وزر مس و آهن

نیکنامی و راحت نعمت ار طلبکاری
پاکدار از لوث شهوت وغضب دامن

+++++

یابی اگر از وسوسه نفس رهائی | چون روح مجرد بفلك سیر نمائی
چون یوسف مصری همه دارند عزیزت | آنگاه که ازچاه طبیعت بدر ائی
اندر ره احباب چو رندان بلاکش | جان باز اگر طالب دیدار لقائی
باصدق وصفا مرحله فقر و فنارا | طی ساز اگر در طلب ملك بقائی
نعمت عجبی نیست که در مرحله عشق | گر شاه کند بر در درویش گدائی



دادم دل و دین از دست در راه دلارامی | کردم سر و جان ایثار در پای گل اندامی
اندر ره عشق ایدل صد مرحله پیمائی | ازخویش اگر یکبار بیرون بنهی گامی
چون جام وسبو گردون ازخاك جم وکی ساخت | تو نیز برغم او پر کن ز سبو جامی
با شیخ سخن ازمی زنهار مگو هرگز | زانرو که نشاید گفت از پخته بهر خامی



یکره بخطا ای ترك گو ترك جفا کاری | چندی بخلاف پیش کن پیشه وفا داری
ای شیخ دورنگی چند یکدل شو و فارغ باش | یا باده و سر مستی یا توبه و هشیاری
الحق که چه نیکو گفت این بیت منوچهری | آنکس که بود مشهور در نادره گفتاری
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر | یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

§ §

دولت جاوید دارد انکه دارد گاه گاهي برسر کوئی گذاري بر رخ یاری نگاهي
عمر من کوتاه گشت از دوری بالا بلندي روزکار من سیه شد ازغم مژگان سیاهی
بسکه زلفینت سیه کرده است روز عاشقان را اوفتد در حشر هر تارش بدست دادخواهي
عالمي را غرقه سازم گر زدیده اشك بارم هفت گردون را بسوزم گر کشم ازسینه آهی



قطعات

فاش گویم بتو مسلمانی نه همین روزه و نماز بود
نه بمسجد مجاورت جستن نه سفر کردن حجاز بود
بلی مسلمانی آن بود که کسی خلق را یار و کارساز بود

ایدل نصیحتي کنمت از ره وفا لیکن بگوش جان شنواین دلنشین کلام
از باده غرور مشو مست زانکه چرخ ازخاك کاسه سر جمشید ساخت جام
در دور روزگار نکوئی بخلق کن تا مر ترا همه بنکوئی برند نام

رباعیات

امروز در این زمانه ای نیك سرشت گرچرخ بدست من و تو جام نهشت
غم نیست که خوش نهیم لب برلب خم فردا که فلك زخاك ما سازد خشت

دلشاد بشاهد و شرابند همه دمساز ببربت و (*) ربابند همه
از واعظ و شیخ و زاهد آبادی دین هرگز مطلب زانکه خرابند همه

(*) بربت از کلمه باربد که اسم یکی از خوانندگان معروف پارسی بوده گرفته شده و با (ط) نوشتن از اصطلاحات عربي و نزد متجددین ایرانی معرّب نمودن کلمات غلط است •



باجازه کتبی اداره معارف فارس چاپ شده و در نقاط مفصلهٔ در اعلان رو برو جهته فروش موجود است

آخرین قیمت ٤ قران

١٩ اردی بهشت ١٣٠٥ هجری سال خورشیدی —

چاپخانه هزار . شیراز

اعلان

کتب ذیل که تألیف و ترجمه چند تن اروپائی و ایرانی، واز آثار دوره تجدد است در کتابخانه احمدي، کتابخانه آدمیت، کتابخانه جهان نما، وچاپخانه هزار شیراز بقیمتي که درمقابل هریك نوشته شده یافت میشود: —

(۱) منتخبات و شرح حال شیخ سعدی و تمدن گذشته ایران هرسه در یك جلد ۳ قران

(۲) بقای روح انسان وچگونگي عالم پس ازمرگ جسمانی ۲ کتاب ۳ قران

(۳) قانون سخن یا صرف فارسی یك جلد — ۲ قران

(۴) حیات اثیر یا کورراه نجات ایران پیر یك جلد — ۱ قران ونیم

در بوشهر نیز مطبع مظفری کتب فوق را بهمین قیمت میفروشد

نمره معارف ۷۲ — ۱۹ خرداد ۱۳۰۴ بطبع رسید ۱۹ اردي بهشت ۱۳۰۵ — (م. رضا)

چاپخانه هزار — کل مشیری — شیراز